

آگاتا کریستی

خطر در خانه آخر

ترجمه مجتبی عبدالله نژاد



کارآگاه

به نام خدا

آگاتا کریستی

خطر در خانه آخر

ترجمه مجتبی عبدالله نژاد



کتابهای کار آگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Peril at End House
Agatha Christie
Fontana Books,



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، بعد از برج نگار
شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

خطر در خانه آخر

آگاتا کریستی

ترجمه: مجتبی عبدالله نژاد

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ ششم: ۱۳۹۶

تیراژ: ۶۰۰ نسخه

چاپ: رسام

همه حقوق محفوظ است.

سرشناسه:	کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶ م.
	Christie, Agatha (Miller)
عنوان و نام پدیدآور:	خطر در خانه آخر / آگاتا کریستی؛ ترجمه مجتبی عبدالله نژاد.
مشخصات نشر:	تهران: انتشارات هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری:	۲۴۴ ص.
شابک:	978-964-363-787-3
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	عنوان اصلی: Peril at End House, 2000c.1959.
یادداشت:	چاپ ششم.
موضوع:	داستانهای انگلیسی سقرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	عبدالله نژاد، مجتبی، ۱۳۴۸- . مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۰ ک۸ ۵۳۸۷ / PZ۳
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی:	۲۶۱۴۶۹۵

فهرست

۱	هتل مجستیک
۱۶	خانه آخر
۳۱	حادثه؟
۴۴	حتماً چیزی بوده
۵۲	آقا و خانم کرافت
۶۵	ملاقات با آقای وایس
۷۴	فاجعه
۸۳	شال نحس
۹۴	از «الف» تا «ی»
۱۱۰	راز نیک
۱۲۱	انگیزه
۱۲۸	الن
۱۳۹	نامه‌ها
۱۴۷	راز وصیتنامه گمشده
۱۵۹	رفتار عجیب فردریکا
۱۶۹	گفتگو با آقای وایت‌فیلد
۱۸۳	جعبه شکلات
۱۹۷	مرد مقابل پنجره
۲۱۳	اجرای نمایش با کارگردانی پوآرو
۲۲۱	«ی»
۲۲۴	«ک»
۲۲۹	ختم داستان
۲۴۳	اعلام

هتل مجستیک

به نظرم در بین شهرهای جنوب انگلستان، هیچ شهری به قشنگی سنت لو نیست. اسمش را گذاشته‌اند عروس شهرهای ساحلی و الحق که همین طور است. آدم را یاد ریویرا می‌اندازد. به عقیده من ساحل گورنوال دست‌کمی از جنوب فرانسه ندارد.

اینها را به دوستم، هرکول پوآرو، گفتم.
پوآرو گفت:

– تو منوی رستوران قطار دیروز هم همین را نوشته بود، دوست من.
حرفت تازگی ندارد.

– ولی تو موافق نیستی؟

پوآرو به سؤال جواب نداد. لبخند می‌زد. سؤال را تکرار کردم.

– خیلی معذرت می‌خواهم، هستینگز. فکرم جای دیگری بود. تو فکر جایی بودم که الآن اسمش را بردی.

– جنوب فرانسه؟

– بله. یاد زمستان پارسال افتادم که در جنوب فرانسه بودم. یاد حادثی که در آنجا پیش آمد.

من هم یادم آمد. در قطار آبی^۱ یک نفر به قتل رسیده بود. موضوع پیچیده‌ای بود و پوآرو مطابق معمول با هوش سرشارش مسئله را حل کرده بود.

۱. اشاره به کتاب راز قطار آبی، ترجمه مجتبی عبدالله‌نژاد، تهران، هرمس، ۱۳۸۸. – م.

با تأسف عمیق گفتم:

– کاش من هم پیشت بودم.

پوآرو گفت:

– بله، من هم دلم می‌خواست پیشم بودی. تجربیاتی که تو داری، خیلی کمکم می‌کرد.

زیرچشمی نگاهش کردم. بعد از سالها رفاقت به این جور تعریف و تمجیدهای او اعتماد نداشتم. ولی حالت چهره‌اش نشان می‌داد که جدی است. تازه چرا این طور نباشد؟ به هر حال من با روشهایش آشنا بودم و در این مورد تجربه طولانی داشتم.

پوآرو غرق فکر ادامه داد:

– چیزی که آن موقع خیلی لازم داشتم، تخیل پویای تو بود، هستینگز. بالاخره هر آدمی احتیاج به کمک دارد. خدمتکارم، جورج، که مرد فوق‌العاده‌ای است و گاهی با او مشورت می‌کنم، اصلاً تخیل ندارد. این حرفش به نظرم بی‌ربط بود.

گفتم:

– بگو ببینم، پوآرو. نمی‌خواهی دوباره کارت را شروع کنی و یک‌جوری خودت را مشغول کنی. این زندگی یکنواخت ...

– نه، دوست عزیز. همین زندگی برای من خوب است. چی بهتر از اینکه تو آفتاب بنشینم و برای خودم صفا کنم؟ در اوج شهرت و موفقیت باشم و از بالا آدمها را نگاه کنم؟ الآن همه می‌گویند: «این هرکول پوآروست. پوآروی بزرگ، بی‌نظیر. دنیا مثلش را ندیده و بعد از این هم نخواهد دید.» خب، من به همین راضی‌ام. چیزی بیشتر از این نمی‌خواهم. آدم افتاده‌ای هستم.

به نظرم لغت «افتاده» اصلاً در مورد پوآرو مصداق نداشت. با گذشت سالها هیچ از خودپسندی‌اش کاسته نشده بود. تکیه داده بود به پشتی‌صندلی و به سیلش دست می‌کشید و مثل گربه از شدت خودپسندی خرخر می‌کرد.

روی بالکن هتل مجستیک نشسته بودیم. مجستیک بزرگترین هتل سنت‌لو بود. هتلی با اراضی وسیع در دماغه‌ای مشرف به دریا. باغ بزرگی جلو رویمان بود و نخلها در گوشه و کنار باغ خودنمایی می‌کرد. دریا رنگ آبی سیر قشنگی داشت. آسمان صاف بود و آفتاب تموز با همه زورش می‌تایید، چیزی که در انگلستان کمتر می‌بینیم. زنبورها دسته‌دسته در آسمان چرخ می‌زدند و با صدای دلنشینی وزوز می‌کردند. خلاصه همه چیز عالی بود و بهتر از این نمی‌شد.

تازه شب قبلش رسیده بودیم و این اولین روزی بود که در هتل مجستیک بیدار می‌شدیم. قرار بود یک هفته آنجا باشیم. اگر هوا این طور ادامه می‌یافت، می‌توانستیم تعطیلات خوبی داشته باشیم. روزنامه را که از دستم افتاده بود برداشتم و خواندن اخبار صبح را از سر گرفتم. اوضاع سیاسی تعریفی نداشت، ولی خبر مهمی هم نبود. بروز مشکلات جدیدی در چین و گزارش مفصلی درباره کلاهبرداری جدیدی که شایع شده بود در سیتی اتفاق افتاده. ولی در مجموع خبری نبود.

صفحه را که ورق می‌زدم، گفتم:

– این مرض طوطی^۱ هم چیز عجیبی است.

– بله، خیلی عجیب است.

– اینجا نوشته دو نفر دیگر هم در لیدز فوت کرده‌اند.

– واقعاً متأسفم.

صفحه را ورق زدم.

– هنوز خبری از این یارو، سیتن، نیست. قرار بود دور دنیا را

بگردد. واقعاً خیلی جرئت دارد. هواپیمای آبی - خاکی آلباتروس داشته

۱. نوعی بیماری میکروبی است که در خانواده طوطیها و سپس سایر پرندگان خانگی ایجاد می‌شود و امکان انتقال آن به انسان هم وجود دارد. اصطلاح علمی آن پسیتاکوز است. - م.

که اختراع بزرگی است. با وجود این اگر به طرف غرب رفته باشد، کارش ساخته است. البته هنوز هم ناامید نشده‌اند. شاید تو یکی از جزایر اقیانوس آرام فرود آمده باشد.

پوآرو گفت:

– مردم جزایر سلیمان هنوز هم آدمخوارند!

– بله. باید آدم جالبی باشد. آدم وقتی این چیزها را می‌بیند، از اینکه انگلیسی است، به خودش می‌بالد.

– می‌دانم، چون باعث می‌شود شکستهای ویمبلدون یادش برود.

گفتم:

– منظورم ... منظورم این نبود ...

پوآرو مؤدبانه پوزشم را رد کرد و گفت:

– من مثل هواپیمای این خلبان بیچاره دوزیست نیستم. ولی وطن خاصی هم ندارم. جهان وطن‌ام. در مورد مردم انگلیس هم همیشه از آنها تعریف کرده‌ام. واقعاً تعریف کرده‌ام. مثلاً از این لحاظ که چقدر روزنامه‌ها را دقیق می‌خوانند.

چشمم افتاد به خبرهای سیاسی.

خنده‌ای کردم و گفتم:

– ظاهراً وزیر کشور را حسابی اذیت کرده‌اند.

– بیچاره. از این لحاظ مشکلات زیادی دارد. آن قدر مشکل دارد که برای کمک سراغ افرادی رفته که قبلاً تصورش را هم نمی‌کرد.

خیره نگاهش کردم.

لبخندی زد و بسته نامه‌های آن روز را از توی جیبش درآورد. نامه‌ها را با کش لاستیکی ظریفی به هم بسته بود. یکی از نامه‌ها را از بین آنها جدا کرد و به طرف من انداخت.

– لابد می‌خواسته دیروز به دستمان برسد.

نامه را با لذت و هیجان خواندم.

فریاد زدم:

- ولی این خیلی خوب است، پوآرو!
- تو این طور خیال می‌کنی، دوست من؟
- از توانایی و مهارت تو خیلی تعریف کرده.
- پوآرو با فروتنی نگاهش را از من دزدید.
- راست گفته.
- ازت خواسته در مورد این مسئله برایش تحقیق کنی. گفته اگر این کار را بکنی، لطف بزرگی در حقش کرده‌ای.
- خیلی خوب. لازم نیست تکرار کنی. خودم قبلاً نامه را خوانده‌ام.
- ولی حیف شد. حالا مجبوریم تعطیلاتمان را رها کنیم.
- نه، نه. این طور نیست. آرام باش، دوست من. قرار نیست تعطیلاتمان را رها کنیم.
- ولی وزیر کشور گفته مسئله خیلی فوری است.
- شاید راست گفته باشد، شاید هم نه. این سیاستمدارها بعضی وقتها زود داغ می‌کنند. خودم در مجلس نمایندگان در پاریس دیده‌ام ...
- بله، بله. ولی به هر حال باید آماده شویم. قطار لندن رفته. ساعت ۱۲ حرکت می‌کند. قطار بعدی ...
- آرام باش، دوست من. خواهش می‌کنم، آرام باش. چرا این قدر هیجانی شده‌ای؟ همیشه هیجان داری. اضطراب داری. امروز قرار نیست به لندن برویم. فردا هم همین طور.
- ولی احضار وزیر کشور ...
- به من ربطی ندارد. من که کارمند اداره پلیس انگلستان نیستم. کارآگاه خصوصی هستم و حق دارم جواب رد بدهم.
- یعنی می‌خواهی جواب رد بدهی؟
- صد در صد. یک نامهٔ محترمانه می‌نویسم و اظهار تأسف می‌کنم و می‌گویم عذر مرا بپذیرید. توضیح می‌دهم که بسیار از این مسئله متأسفم، ولی به قول شما انگلیسی‌ها (چه می‌گویید شما؟) آردهایم را بیخته‌ام و الکم را آویخته‌ام. بازنشسته شده‌ام. کارم تمام شده.

با محبت گفتم:

– ولی کارت تمام نشده، دوست من.

پوآرو با دست به زانویم زد.

– دمت گرم، دوست من. سگ وفادار من. البته حق با توست.

سلولهای خاکستری من هنوز کار می‌کند. نظم، دقت، برنامه‌ریزی ...

هنوز اینها را دارم. ولی وقتی بازنشسته شده‌ام، دیگر بازنشسته شده‌ام.

کارم به پایان رسیده. من مثل این ستاره‌های سینما نیستم که ده بار

خداحافظی می‌کنند و دوباره برمی‌گردند سر کار. با کمال بزرگواری

می‌گویم: باید میدان را برای جوانترها باز کنیم. باید به اینها هم فرصت

بدهیم کارهای بزرگی انجام بدهند. البته شک دارم بتوانند، ولی باید این

فرصت را در اختیارشان بگذاریم. لاقلاً در مورد این مسئله بی‌روح و

ملال‌آور وزیر کشور، می‌توانند کمکش کنند.

– ولی پوآرو، این همه تعریف ...

– من فراتر از این تعریف و تمجیدها هستم. وزیر کشور مرد عاقل و

فهمیده‌ای است. می‌داند که اگر بتواند توافق من را جلب کند، کار تمام

است. ولی شانس نیاورده. هرکول پوآرو آردهایش را بیخته و الکش را

آویخته. بازنشسته شده.

نگاهش کردم. ته دلم از این لجبازی‌اش دلخور بودم. اگر این پرونده

را دنبال می‌کرد و به نتیجه می‌رساند، شهرت جهانی‌اش خیلی بیشتر

می‌شد. با وجود این سرسختی او را تحسین می‌کردم.

ناگهان فکری به نظرم رسید. لبخند زدم و گفتم:

– نکند می‌ترسی؟ این همه تعریف و تمجید خدایان را هم وسوسه

می‌کند.

پوآرو جواب داد:

– امکان ندارد کسی بتواند نظر پوآرو را عوض کند.

– امکان ندارد، پوآرو؟

– حق با توست، دوست من. نباید این عبارت را به کار ببرم. مثلاً اگر

الآن گلوله‌ای بالای سرم به دیوار بخورد، این طور نیست که راحت از کنار قضیه رد شوم و تحقیق نکنم. به هر حال من هم آدم هستم. لبخند زدم. سنگریزه‌ای افتاده بود توی تراس نزدیک ما و از این تشبیهی که پوآرو به کار برد، خوشم آمد. پوآرو خم شد، سنگریزه را برداشت و ادامه داد:

– بله، من هم آدم هستم. مثل سگی هستم که خفته. آرام و بی‌آزار. ولی سگ خفته هم بالاخره بیدار می‌شود. شما در زبان انگلیسی ضرب‌المثلی دارید که همین را می‌گویید، درست می‌گوییم؟
گفتم:

– بله. در واقع اگر فردا صبح که از خواب بیدار شدم، دیدی خنجری کنار بسترت افتاده، راحت نمی‌نشینی. کاری می‌کنی که هر کس این کار را کرده، به سزای عملش برسد.

پوآرو تقریباً با حواس‌پرتی سر تکان داد. بعد یکبارہ برخاست و از پلکانی که به حیاط راه داشت، پایین رفت. در نیمه‌راه پله‌ها بود که سروکله دختری از دور پیدا شد. دختری که شتابان به طرف ما می‌آمد. داشتم با خودم فکر می‌کردم چه دختر خوشگلی است که یکبارہ نگاهم به پوآرو افتاد که پایش به بوته‌ای گیر کرده و محکم زمین خورده بود. درست پهلوی دختر به زمین افتاده بود. من و دختر با کمک هم از زمین بلندش کردیم. حواسم بیشتر به پوآرو بود، ولی موهای مشکی و چهرهٔ تنخس و چشمهای آبی دختر چشمم را گرفته بود و یک نگاهم به او بود.

پوآرو گفت:

– خیلی ممنونم، مادمازل. واقعاً لطف کردید. باید ببخشید که ... آخ ... پایم بدجوری درد می‌کند. نه، نه، چیز مهمی نیست. فقط یک کم پیچ خورده. الآن خوب می‌شود. ولی بی‌زحمت کمک کنید ... تو کمک کن هستینگز ... با این خانم کمک کن. البته باعث زحمت می‌شود. خیلی باید ببخشید.

من و دختر هر کدام یک طرفش را گرفتیم و بردیمش روی تراس.
خواستم بروم دکتر بیاورم، ولی پوآرو فوری پیشنهادم را رد کرد.
— نه، نه. گفتم که چیزی نیست. فقط کمی پیچ خورده. البته درد
می‌کند، ولی الآن خوب می‌شود.

قیافه‌اش را به هم کشید و دنبال حرفش را گرفت.
— تا یک دقیقه دیگر فراموش می‌کنم. مادموازل، خیلی از کمکتان
ممنونم. خیلی لطف کردید. تو را خدا، بفرماید بنشینید.
دختر نشست.

— خواهش می‌کنم. من که کاری نکردم. ولی حتماً باید معاینه شوید.
— مطمئن باشید، چیزی نیست، مادموازل. به لطف مصاحبت شما،
زود خوب می‌شود. همین الآن هم خیلی بهتر شده.
دختر خندید.

— خب، این خیلی خوب است.

من گفتم:

— با یک نوشیدنی چطورید؟ وقتش شده.

دختر با کمی تردید گفت:

— راستش ... خیلی ممنون.

— پس موافقید؟

— بله، لطفاً.

رفتم دنبال نوشیدنی. وقتی برگشتم دیدم پوآرو و دختر گرم گفتگو
هستند.

پوآرو گفت:

— تصورش را بکن، هستینگز. آن ساختمان ... ساختمان روی آن تپه
که این‌همه تعریفش را می‌کردیم، مال این مادموزال است.

من اصلاً یادم نبود که در مورد آن ساختمان حرفی زده باشیم. در
واقع تا آن لحظه اصلاً متوجهش نبودم. گفتم:

— جداً؟ خیلی باب‌بخت و ترسناک است. بکلی با بقیه فرق دارد.

دختر گفت:

– اسمش «خانه آخر» است. من خودم واقعاً دوستش دارم، ولی ساختمان قدیمی و مخروبه‌ای است. کلنگی است. هر لحظه ممکن است فروبریزد.

– خانواده شما از قدیم اینجا بوده‌اند و شما آخرین بازمانده آنها هستید؟

– نه، بابا. ما خیلی هم اصیل نیستیم. ولی خانواده باکلی از دویست سیصد سال پیش اینجا بوده‌اند. برادرم حدود سه سال پیش فوت کرد و من آخرین نفر هستم.

– دردناک است. الآن شما اینجا تنها زندگی می‌کنید؟

– بله. ولی بیشتر وقتها اینجا نیستم. وقتی هم هستم، معمولاً دوستانم می‌آیند دیدنم و کلی اینجا را شلوغ می‌کنند.

– پس خیلی امروزی هستید. خیال می‌کردم ارواح اجدادتان اینجا را تسخیر کرده‌اند و شما با لباس مشکی در خانه تک‌وتنها زندگی می‌کنید. – چه جالب. خیالات ترسناک و عجیب و غریبی دارید. ولی اشتباه می‌کنید. اینجا خبری از ارواح نیست. اگر هم باشد، به من لطف دارند. ازم حمایت می‌کنند. همین امروز سه بار از مرگ فرار کردم. بنابراین باید از ارواح ممنون باشم.

پوآرو گوش به زنگ نشست.

– از مرگ فرار کردید؟ خیلی جالب است، مادمازل.

– نه بابا. چیز هیجان‌انگیزی نداشت. فقط اتفاق بود.

زنبوری از جلو صورتش گذشت. سرش را عقب داد.

– زنبورهای لعنتی. فکر کنم اینجا یک لانه زنبور باشد.

– مثل اینکه از زنبور خوشتان نمی‌آید؟ لابد قبلاً یک بار شما را

نیش زده‌اند؟

– نه. نیشم زده‌اند. ولی خوشم نمی‌آید این طوری از جلو صورتم رد

بشوند.

پوآرو گفت:

– بله، می‌فهمم. این یک ضرب‌المثل انگلیسی است که: دور کن زنبور را ناخورده نیش.

در همین موقع نوشیدنی رسید. همه لیوانهایمان را در دست گرفته بودیم و گرم صحبت‌های معمولی بودیم.
دوشیزه باکلی گفت:

– قرار بود وقت نوشیدنی در هتل باشم. حالا با خودشان می‌گویند چرا دیر کردم.

پوآرو گلویش را صاف کرد و لیوانش را گذاشت.

– وای که چقدر دلم هوای یک لیوان شکلات داغ کرده. حیف که شما در انگلستان از این چیزها ندارید. ولی در عوض چیزهای خوب دیگری دارید. مثلاً خانمها کلاههایی دارند که ثابت نیست. خیلی راحت آنها را برمی‌دارند و دوباره بر سر می‌گذارند ...
دختر خیره نگاهش کرد.

– منظورتان را نمی‌فهمم. چرا نباید این کار را بکنند؟

– این سؤال شما به خاطر این است که هنوز جوانید، مادمازل. ولی برای آدمی مثل من این چیزها طبیعی نیست. طبیعی این است که خانمها موها را بالای سرشان جمع کنند و کلاهها با سنجاق روی سرشان محکم شود. این طوری ... این طوری، این طوری، و این طوری.

چهار ضربه محکم در هوا زد.

– ولی این طوری آدم خیلی اذیت می‌شود!

پوآرو گفت:

– بله، فکرش را می‌کردم. خانمها به خاطر رنجی که می‌کشند، این چیزها را خوب می‌فهمند. باد که می‌وزد، درد می‌گیرد. سردرد می‌شوند. خانم باکلی کلاه لبه‌پهن ساده‌ای را که پوشیده بود، از سر برداشت و کناری انداخت.

– حالا این کار را می‌کنیم.

پوآرو تعظیم مختصری کرد و گفت:

— کار خوبی می‌کنید. عاقلانه است. قشنگ است.

با کنجکاوی به دختر نظر انداختم. موهای سیاهش پریشان شده و لیاقه‌اثری و عجیبی داشت. مثل نوعی پری دریایی. صورت زنده و ظریف که بی‌شبهت به بنفشه‌فرنگی نبود و چشمهای آبی درشت و ویژگی دیگری که اسمی برایش ندارم، ولی جالب بود و توجه آدم را جلب می‌کرد. چرا؟ علامت نوعی بی‌پروایی بود؟ بی‌ملاحظگی بود؟ نمی‌دانم. زیر چشمهایش گود افتاده بود.

تراسی که رویش نشسته بودیم، قدیمی بود. تراس اصلی که بقیه مردم آنجا نشسته بودند، آن طرف بود. روی برآمدگی صخره‌ای مشرف به دریا.

حال از نبش همین تراس سر و کله‌مردی پیدا شد. مردی با چهره‌گلگون و طرز راه رفتن لنگری. حالت شاد و بی‌خیالی داشت. داد می‌زد که دریانورد است.

با صدایی که خیلی راحت به گوش ما می‌رسید، گفت:

— نمی‌دانم این دختره کجا رفته. نیک ... نیک ...

خانم باکلی برخاست.

— می‌دانستم که نگران می‌شوند، پسره دیوانه. جورج ... من اینجام.

— وقت نوشیدنی شده و فردی خیلی بی‌تابی می‌کند. بیا برویم.

نگاه متعجبانه‌ای به پوآرو انداخت و معلوم بود که واقعاً تعجب کرده، چون به قیافه‌پوآرو نمی‌خورد که جزو دوستان نیک باشد. دختر آنها را به هم معرفی کرد.

— ایشان کاپیتان چلنجر و ایشان هم ...

ولی پوآرو برخلاف انتظار اسمش را نگفت. برخاست، مؤدبانه

تعظیم کرد و گفت:

— فکر کنم شما افسر نیروی دریایی بریتانیا هستید. من برای افراد

نیروی دریایی بریتانیا احترام زیادی قایلیم.

این طرز احوالپرسی معمولاً خوشایند انگلیسی‌ها نیست. کاپیتان چلنجر سرخ شد. دوشیزه باکلی خودش را وارد ماجرا کرد و گفت:
 - بیا برویم، جورج. چرا ماتت برده؟ باید برویم دنبال فردی و جیم.
 لبخندی به پوآرو زد و گفت:

- بابت نوشیدنی ممنونم. امیدوارم مچ پایتان بهتر شده باشد.
 رو به من سر تکان داد و دست افسر نیروی دریایی را گرفت و با هم دور شدند.

پوآرو غرق فکر گفت:

- پس این از دوستان مادمازل است. یکی از آن رفقای پُرشروشوری که نام برد. نظرت در مورد پسره چیه؟ بگو ببینم، هستینگز. به نظر تو آدم خوبی بود؟

چند لحظه‌ای مکث کردم که بفهم منظور پوآرو از «آدم خوب» چیست، بعد با کمی اکراه سر تکان دادم و حرفش را تأیید کردم. گفتم:
 - به نظر آدم خوبی بود. یعنی ظاهرش این طور نشان می‌داد.
 پوآرو گفت:

- شک دارم.

دختر کلاهش را جا گذاشته بود. پوآرو خم شد، آن را برداشت و با حواس‌پرتی دور انگشتش تاب داد.

- به نظر تو دوستش دارد؟ نظرت چیه، هستینگز؟
 - من از کجا بدانم؟ آن کلاه را بده من. احتمالاً لازمش دارد. می‌روم بهش پس بدهم.

پوآرو اعتنا نکرد. همین طور آرام کلاه را دور انگشتش می‌چرخاند.
 - هنوز زود است. می‌خواهم بازی کنم.

- واقعاً پوآرو؟

- بله، دوست من. لابد خیال می‌کنی پیر شده‌ام و دارم مثل بچه‌ها رفتار می‌کنم؟

دقیقاً در همین فکر بودم و به همین دلیل دلم نمی‌خواست این را به

رہان بیاورم. پوآرو خندہای سر داد، بعد خم شد، انگشت روی بینی اش گذاشت و گفت:

– ولی اشتباه می‌کنی. آن قدرها هم که خیال کرده‌ای، احمق نیستم. البته پسش می‌دهیم، ولی نه حالا. بعداً این کار را می‌کنیم که بتوانیم یک سر برویم «خانه آخر» و یک بار دیگر این خانم نیک را ببینیم. گفتم:

– فکر کنم عاشق شده‌ای، پوآرو.

– دختر خوشگلی است؟

– خودت که دیدیش. چرا از من می‌پرسی؟

– چون من توان قضاوت ندارم. این روزها هر موجود جوانی به نظرم خوشگل است. جوانی، جوانی ... دریغ از جوانی که چه بسادگی از دست رفت. ولی تو فرق می‌کنی. برای همین به تو متوسل شدم. قضاوت تو امروزی است. طبیعی است. چون سالها در آرژانتین زندگی کرده‌ای. البته تو هم بر اساس آدمهای پنج سال پیش قضاوت می‌کنی. ولی به هر حال مدرنتر از من هستی. نظرت چیه؟ خوشگل است؟ جاذبه دارد؟ برای هر دو جنس؟

– برای یک جنس هم جاذبه داشته باشد، کافی است، پوآرو. ولی جوابم کاملاً مثبت است. دختره واقعاً خوشگل است. ولی چرا به این خانم علاقه‌مند شده‌ای؟
– علاقه‌مند شده‌ام؟

– معلوم است. ببین داری چه حرفهایی می‌زنی؟

– اشتباه می‌کنی، دوست من. شاید از این خانم خوشم آمده باشد، ولی بیشتر به کلاش علاقه‌مند شده‌ام.

خیره نگاهش کردم. ولی ظاهراً کاملاً جدی بود. سر تکان داد و گفت:

– بله، هستینگز. همین کلاه را می‌گویم.

رو به من گرفتش و ادامه داد:

- می‌بینی چرا بهش علاقه‌مند شده‌ام؟
گیج شده بودم. گفتم:
- کلاه قشنگی است. ولی چیز خاصی ندارد. کاملاً معمولی است.
خیلی دخترها از این کلاهها دارند.
- نه. مثل این ندارند.
دقیق‌تر نگاهش کردم.
- می‌بینی، هستینگز؟
- یک کلاه نم‌دی ساده است. خوش‌مدل ...
- نگفتم در موردش توضیح بده، هستینگز. معلوم است که متوجه نشدی. باور نکردنی است. چطور این چیزها را نمی‌بینی؟ همیشه تعجب می‌کنم. ولی توجه داشته باش، دوست خرفت عزیزم. این بار لازم نیست سلولهای مغزت را به کار بیندازی. کافی است. چشمهایت را باز کنی و نگاه کنی. نگاه کن ... فقط نگاه کن ...
- بعد ناگهان منظورش را فهمیدم. کلاه را دور انگشتش تاب می‌داد و انگشتش را کرده بود توی سوراخی در لبه کلاه. وقتی متوجه شد که منظورش را فهمیده‌ام، انگشتش را درآورد و کلاه را به من داد. سوراخ کوچولویی بود. گرد. نفهمیدم این سوراخ آنجا چه کار می‌کند.
- دیدی خانم نیک وقتی زنبور از کنارش رد شد، چطور از جا پریدی؟
زنبور. کلاه. سوراخ ...
- ولی زنبور که نمی‌تواند این‌طور سوراخی ایجاد کند.
- آفرین، هستینگز. آفرین. خیلی دقیق هستی. زنبور نمی‌تواند این‌طور سوراخی ایجاد کند. ولی گلوله می‌تواند.
- گلوله؟
- بله، گلوله. این گلوله.
- مشتش را باز کرد. شیء کوچکی کف دستش بود.
- فشنگ است، دوست من. فشنگ. همین فشنگ بود که وقتی صحبت می‌کردیم، به دیوار تراس خورد.

– منظورت این است که ...؟

– منظورم این است که اگر گلوله دو سانت بالاتر شلیک شده بود، به لاله کلاه نمی‌خورد. مستقیم می‌خورد تو سرش. حالا می‌فهمی چرا به موضوع علاقه‌مند شده‌ام، هستینگز؟ حق با تو بود که گفتی نباید لغت لهر ممکن را به کار ببرم. بله، نباید این لغت را به کار ببرم. بالاخره من هم آدم هستم. ولی اشتباه بزرگی کرد، دوست من. اشتباه بزرگی کرد این جناب قاتل که خیال کرد می‌تواند در دو قدمی هرکول پوارو به کسی شلیک کند و قسر در برود. بدشانس بود. خیلی بدشانس بود. حالا فهمیدی چرا باید سری به «خانه آخر» بزنیم و با خانم نیک صحبت کنیم؟ سه بار فرار از مرگ در سه روز متوالی. این حرفی است که هودش زد. خطر نزدیک است. خیلی نزدیک.

خانه آخر

گفتم:

- فکرم خیلی مشغول است، پوآرو.

- کار خوبی می‌کنی، دوست من. ادامه بده.

پشت میز کوچکی کنار پنجره روبه‌روی هم نشسته بودیم و ناهار

می‌خوردیم. ادامه دادم:

- گلوله از فاصله نزدیک شلیک شده، ولی ما صدای گلوله را

نشنیدیم.

- به نظرت در آن محیط آرام که جز صدای امواج، صدای دیگری

نبود، باید صدای شلیک گلوله را می‌شنیدیم، ها؟

- بله. خیلی عجیب است.

- نه، عجیب نیست. بعضی صداها به قدری عادی است که آنها را

نمی‌شنویم. امروز از اول صبح قایقهای تندرو تو خلیج در رفت و آمد

بودند. تو اول ناراحت بودی و غر می‌زدی. ولی بعد عادت کردی و

اصلاً حرفش را نزدی. وقتی این‌همه قایق تو دریا در رفت و آمدند و

سرو صدا می‌کنند، طبیعی است که اگر هم گلوله‌ای شلیک شود،

نمی‌شنویم.

- بله، حق با توست.

پوآرو زیر لب گفت:

- بفرما! این هم از مادموازل نیک و دوستانش. لابد دارند می‌آیند

ناهار بخورند. مجبورم کلاهش را پس بدهم. ولی اشکالی ندارد. قضیه

به قدری جدی است که می‌ارزد به همین دلیل سری به خانه‌اش بزنیم. فرزند و چالاک از روی صندلی برخاست، رفت آن طرف اتاق، رو به هانم باکلی تعظیم کرد و کلاه را بهش تحویل داد. خانم باکلی و دوستانش تازه داشتند پشت میز می‌نشستند.

چهار تن بودند. نیک باکلی، کاپیتان چلنجر، و یک آقا و خانم دیگر. از جایی که ما نشسته بودیم، خوب دیده نمی‌شدند. هر از گاهی خنده‌های سر نیروی دریایی را می‌شنیدم. به نظر مرد ساده و خوش‌قلبی بود. ازش خوشم آمده بود.

پوآرو موقع صرف غذا ساکت و پریشان‌خاطر بود. مدام نانها را تکه‌تکه می‌کرد و با خودش حرف می‌زد و چیزهای روی میز را جابه‌جا می‌کرد. سعی کردم سر حرف را باز کنم، ولی بعد که دیدم فایده‌ای ندارد، رها کردم.

پوآرو تا دقایقی بعد از صرف غذا ساکت پشت میز نشسته بود. ولی همین که گروه چهارنفره از اتاق بیرون رفتند، پوآرو هم از پشت میز برخاست. گروه چهارنفره داشتند پشت میزی داخل سالن می‌نشستند که پوآرو نظامی‌وار به طرف آنها رفت و خطاب به خانم نیک گفت:

— ممکن است چند کلمه با شما حرف بزنم، مادمازل؟

دختر اخم‌هایش را توی هم کرد. احساساتش را درک می‌کردم. می‌ترسید این خارجی یک‌وجبی برایش دردسر ایجاد کند. می‌دانستم که چه برداشتی از قضیه دارد و باهاش احساس همدردی می‌کردم. دختر با اکراه از پشت میز برخاست و چند قدم جلو آمد.

دیدم که با شنیدن حرفهای پوآرو چهره‌اش غرق شگفتی شد. در این فاصله من هم معذب بودم. افسر نیروی دریایی با نهایت زیرکی به نجاتم آمد. سیگاری تعارفم کرد و چند کلمه‌ای حرفهای معمولی زد. هر دو در یک مایه‌ها بودیم و تقریباً همدلی داشتیم. به نظرم آمد در مقایسه با مردی که با او ناهار می‌خورد، به او نزدیک‌ترم. حالا فرصت داشتم که آن مرد دیگر را هم ورنه‌انداز کنم. مردی بود بور،

بلندقامت، ظریف، جوان، با بینی گوشتالو و قیافه خیلی مشخص. رفتار متکبرانه‌ای داشت و کشدار و بی‌حال و حوصله حرف می‌زد. آراستگی عجیبی داشت که خوشم نمی‌آمد.

بعد نگاهم افتاد به زن. صاف تو صندلی مقابل من نشسته بود و تازه کلاهش را برداشته بود. حالت خیلی غیرعادی و عجیبی داشت. مثل عکس مریم مقدس. این بهترین تعبیری است که می‌توانم برایش به کار ببرم. موهای بور و بی‌رنگ. فرقش را از وسط باز کرده و موهایش را ریخته بود روی گوشهایش و پشت گردنش گره زده بود. صورت مات و لاغر و رنگ پریده، ولی بانمک. چشمهای خاکستری روشن و مردمکهای درشت. انگار از دنیا بیزار است. زل زده بود و نگاهم می‌کرد. یکباره گفت:

– بفرمایید بنشینید ... تا موقعی که دوستان با نیک مشغول است. صدایش غیرعادی بود. وارفته و بی‌حال. ولی آدم خوشش می‌آمد. حالت دلنشین و زنگداری داشت که در خاطر می‌ماند. به نظرم آمد خسته است. خسته‌ترین آدمی که در همه عمرم دیده‌ام. خستگی روحی، نه خستگی جسمانی. انگار دنیا سراسر برایش پوچ و بی‌ارزش بود. نشستم و توضیح دادم.

– امروز صبح دوستم افتاد زمین و پایش پیچ خورد. خانم باکلی لطف کردند و کمکش کردند.

دختر همان طور که هنوز سرد و بی‌اعتنا نگاهم می‌کرد، گفت:

– نیک هم تعریف کرد. الآن که دوستان مشکلی ندارد؟

خجالت کشیدم.

– نه. فقط کمی رگ‌به‌رگ شده بود.

– خب، خوشحالم که نیک این بار راست گفته. باورتان نمی‌شود این

نیک چه دروغگوی قهاری است. باور نکردنی است. انگار برای این دروغها استعداد خدادادی دارد.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. ظاهراً از اینکه معذب بودم، کیف می‌کرد.

توضیح داد.

— نیک قدیمی‌ترین دوست من است. ولی به نظرم این جور وفاداری هم مایه دردسر است. در واقع از آن چیزهایی است که در اصل مال اسکاتلندی‌ها بود. مثل صرفه‌جویی و رعایت شعایر مربوط به روز یکشنبه. نیک خیلی دروغگوست قبول داری، جیم؟ مثلاً این داستان عجیبی که در مورد ترمز ماشین اختراع کرد. در حالی که جیم می‌گوید ترمزها ایرادی نداشت.

مرد بور با صدای بم و وارفته‌ای گفت:

— بله. من به ماشین واردم.

نیم‌چرخ‌ی زد و چشم دوخت به صف ماشینها. بین ماشینها، یک ماشین قرمز و دراز بود. درازتر و قرمزتر از بقیه. کاپوت براق درازی داشت. اتومبیل محشری بود.

بی مقدمه پرسیدم:

— ماشین شماست؟

سر تکان داد.

— بله.

دلم می‌خواست بگویم: «باید هم باشد!»

در همین موقع پوارو برگشت. برخاستم. پوارو تعظیم کوتاهی به جمع کرد، دستم را گرفت و با شتاب من را با خودش برد.

— ردیف است، دوست من. قرار شد ساعت شش ونیم برویم «خانه آخر»، به مادمازل سر بزنیم. تا آن موقع از ماشین سواری برمی‌گردد. بله، بله. حتماً تا آن موقع برمی‌گردد.

صدای مضطربی داشت و معلوم بود که آرام و قرار ندارد.

— بهش چی گفتی؟

— گفتم باید در اولین فرصت با هم حرف بزنیم. تمایلی نداشت. ولی طبیعی است. خیال می‌کند من افکارش را می‌خوانم. با خودش می‌گوید: «این یارو کیست؟ نوکیسه است؟ تازه به دوران رسیده است؟ کارگردان

سینماست؟» اگر راه فراری داشت، حتماً قبول نمی‌کرد. ولی وقتی این طوری بدون مقدمه درخواست ملاقات کردم، مجبور شد قبول کند. خودش اعتراف کرد که تا ساعت شش ونیم برمی‌گردد. این طوری است، دیگر.

گفتم پس قضیه حل است، ولی پوآرو چندان موافق نبود. آرام و قرار نداشت و عین مرغ سرکنده دور خودش می‌گشت. تمام بعدازظهر دور اتاق می‌چرخید و با خودش حرف می‌زد و اشیای دکوری را جابه‌جا می‌کرد. هر وقت باهاش حرف می‌زدم، سر تکان می‌داد و با دست اشاره می‌کرد که ساکت باشم.

بالاخره حدود ساعت شش بود که از هتل خارج شدیم.

از پله‌های تراس که پایین رفتیم، گفتم:

– باورنکردنی است. کشتن آدم، تو روز روشن، وسط حیاط هتل.

من که باورم نمی‌شود. یارو دیوانه است.

– قبول ندارم. اتفاقاً کار راحتی بود. ولی با یک شرط. چون اولاً

حیاط متروکه است. افرادی که وارد هتل می‌شوند، عین گوسفند

می‌مانند. همه روی تراس لم می‌دهند و غرق تماشای دریا می‌شوند.

بنابراین کسی توی حیاط نیست. همه جمع می‌شوند روی تراس. فقط

من که خلاقیت دارم و با بقیه فرق می‌کنم، رو به حیاط می‌نشینم. تازه

من هم چیزی ندیدم. خیلی چیزها هست که مانع دید می‌شود. نخلها،

درختها، بوته‌ها. هر کس می‌تواند پشت این چیزها قایم شود و منتظر

مادموازل بماند، بدون اینکه کسی چیزی ببیند. مادموازل هم قرار بوده

از این راه بیاید، اگر می‌خواست دور بزند و از جاده منتهی به «خانه

آخر» بیاید، راهش طولانی‌تر می‌شد. اصولاً این مادموازل از آن

خانمهایی است که همیشه دیر می‌کنند و مجبورند میانبر بزنند.

– با وجود این ریسک بزرگی بوده. ممکن بود دیده شود. تازه

تیراندازی چیزی نیست که آدم خیال کند حادثه بوده.

– بله، بله. مثل حادثه نیست.

– منظورت چیه؟

– هیچی. فقط یک فکری دارم. شاید حق با من باشد، شاید هم نه. ولی این موضوع به کنار. برویم سراغ شرطی که الان گفتم.

– چه شرطی؟

– خودت بگو، هستینگز.

– نه، خودت بگو. می‌دانم که کیف می‌کنی، وقتی می‌بینی از من باهوشتری. نمی‌خواهم از این لذت محروم کنم.

– چقدر طعنه می‌زنی. چقدر گوشه و کنایه می‌زنی. ولی مهم نیست. چیزی که مسلم است، این است که انگیزه قتل آشکار نیست. اگر آشکار بود، برای قاتل ریسک بزرگی بود. همه می‌گفتند: «حتماً کار فلانی بوده. وقتی تیراندازی شد، فلانی کجا بوده؟» پس معلوم است که قاتل ... قاتل احتمالی، مشخص نیست و من از همین می‌ترسم، هستینگز. از همین می‌ترسم. خیلی می‌ترسم. به خودم دل‌داری می‌دهم و می‌گویم: «چهار نفرند. امکان ندارد وقتی چهار نفر با هم هستند، اتفاقی بیفتد. دیوانگی است.» با وجود این می‌ترسم. این حوادثی که مادموازل گفت ... میل دارم در مورد این حوادث بیشتر بدانم.

ناگهان چرخید و گفت:

– هنوز زود است. از آن طرف می‌رویم. از جاده اصلی. تو حیاط هتل چیز جالبی وجود ندارد. بهتر است راه معمولی را امتحان کنیم. راهی که انتخاب کردیم، از جلو در هتل شروع می‌شد و سربالایی تندی را پشت سر می‌گذاشت و به سمت راست می‌پیچید. در انتهای سربالایی کوچه کم‌عمقی بود که روی دیوارش تابلویی داشت با این نوشته: به طرف «خانه آخر».

این کوچه را پیمودیم. بعد از چند صد متر کوچه ناگهان دور می‌زد و به در قراضه‌ای می‌رسید که شاید اگر رنگش زده بودند، حال و روز بهتری داشت.

از در که وارد می‌شدیم، سمت راست کلبه سرایداری بود. این اتاق با

در حیاط و راه ماشین‌رو که پوشیده از علفهای خودرو بود، تقابل شدیدی داشت. باغچه کوچک اطراف آن تمیز و مرتب بود. قاب پنجره‌ها و ارسی‌ها تازه رنگ شده و پرده‌های روشن و تمیزی جلو شیشه پنجره‌ها آویخته بود.

مردی با ژاکت نورفولکی کهنه‌ای روی باغچه خم شده بود. صدای در حیاط را که شنید، صاف شد و رو به ما کرد. مردی بود تقریباً شصت‌ساله با قدی در حدود صد و هشتاد سانت و اندام قوی و چهره آفتاب‌سوخته. تقریباً تاس بود. چشمهای آبی روشنی داشت و پلک می‌زد. آدم خوبی به نظر می‌رسید. از کنارش که رد شدیم، گفت:
- عصر بخیر.

جواب دادم. از راه ماشین‌رو که رد می‌شدیم، می‌دانستم که با آن چشمهای آبی زل زده و دارد از پشت سر نگاهمان می‌کند. پوآرو با حالت فکورانهای گفت:

- نمی‌دانم ... نمی‌دانم.
نگفت که چی را نمی‌داند.

ساختمان بزرگ و دلگیری بود. اطرافش را درخت گرفته بود و شاخه‌های درختان تا بالای سقف می‌رسید. معلوم بود که این ساختمان حسابی احتیاج به تعمیر دارد. پوآرو قبل از اینکه زنگ بزند، گشتی دور ساختمان زد و ورنندازش کرد. زنگ در ساختمان از آن زنگهای قدیمی بود که کشیدن آن زور هرکول می‌خواست و وقتی بالاخره صدایی از آن بلند شد، تا چند دقیقه همین طور ناله می‌کرد.

زن میانسالی در را باز کرد. زنی مؤدب و محترم با لباس مشکی. این بهترین تعبیری بود که برایش داشتم. شریف، قابل احترام، با سیمایی اندوهگین و کاملاً بی‌اعتنا.

گفت که خانم باکلی هنوز برنگشته‌اند. پوآرو توضیح داد که قرار ملاقات داریم. ولی کار آسانی نبود. طرف از آن زنهایی بود که کلاً به

خارجی‌ها با سوءظن می‌نگرند. دلم را خوش کردم که لابد به خاطر حضور من است که کوتاه آمد و اجازه ورود داد و ما را برد تو اتاق پذیرایی تا منتظر خانم باکلی باشیم.

داخل اتاق پذیرایی اثری از غم و غصه نبود. اتاقی بود روشن و آفتابگیر که رو به دریا باز می‌شد. اتاقی درهم‌ریخته و شلوغ که وسایل و اثاثیه آن سبکهای مختلفی داشت. وسایل ارزان‌قیمت فوق‌مدرن در کنار اثاثیه دوره ویکتوریا. پرده‌ها زربفت ولی نیم‌دار بود. روکش مبلمان نو و خاکستری و بالشها پر زرق و برق بود. تابلوهای بزرگی از عکسهای خانوادگی روی دیوار خودنمایی می‌کرد. چند تا از آنها عالی بود. یک دستگاه گرامافون و تعدادی صفحه هم در گوشه‌ای از اتاق به چشم می‌خورد. غیر از اینها یک رادیو بود و روزنامه‌ای که در گوشه کاناپه پهن بود. اثری از کتاب دیده نمی‌شد. پوآرو روزنامه را برداشت، اخمهایش را درهم کشید و دوباره روزنامه را گذاشت. هفته‌نامه راهنما و پیام‌ساز^۱ سنت‌لو بود. نمی‌دانم چرا ویرش گرفت، دوباره روزنامه را برداشت. نگاهش به یکی از ستونها بود که در باز شد و نیک باکلی آمد تو.

سر چرخاند و گفت:

– یخها را بیار، الن.

بعد رو به ما کرد.

– خب، من آمدم. بقیه را هم فرستادم دنبال نخودسیاه. دارم از زور کنجکاوی می‌میرم. نکنند دنبال قهرمانی برای فیلمهای سینمایی می‌گردید و من را انتخاب کردید؟ ظاهراً که خیلی جدی بودید.

رو به پوآرو کرد و ادامه داد:

– به قدری جدی بودید که باورم نمی‌شود کار دیگری داشته باشید.

پس باید مبلغ کلانی پیشنهاد کنید.

پوآرو گفت:

– افسوس! متأسفانه مادموازل ...

خانم باکلی گفت:

– نگوئید برعکس است. نگوئید نقاش تابلوهای مینیاتوری هستید و آمده‌اید یکی از تابلوهایتان را به من بفروشید. ولی نه ... بهتان نمی‌خورد نقاش باشید. با آن سبیل مسخره و هتلی که انتخاب کرده‌اید، با آن غذاهای آشغال و گران که گرانتر از آن در تمام انگلستان پیدا نمی‌شود ... نه ... امکان ندارد نقاش باشید.

زنی که در را برایمان باز کرده بود، با سینی یخ و چند تا بطری وارد اتاق شد. خانم باکلی همان طور که حرف می‌زد، با مهارت نوشیدنی را مخلوط کرد. سکوت پوآرو که برخلاف عادت همیشگی‌اش بود، تأثیر خودش را گذاشت. خانم باکلی ضمن اینکه لیوانها را پر می‌کرد، جلو پوآرو ایستاد و با تندی گفت:

– خوب؟

پوآرو گفت:

– ای کاش خوب بود، مادموازل.

لیوان را از دستش گرفت و ادامه داد:

– مادموازل، امیدوارم که سالم باشید و مشکلی برایتان پیش نیاید.

خانم باکلی خنگ نبود. جملات پوآرو حالت معناداری داشت که

بلافاصله متوجه شد. گفت:

– چیزی شده؟

پوآرو گفت:

– بله، مادموازل. این ...

مشتش را باز کرد و نشان داد. گلوله‌ای کف دستش بود.

دختر پوکه را برداشت و با تعجب نگاه کرد.

پوآرو گفت:

– می‌دانید این چیه؟

– بله، معلوم است که می‌دانم. گلوله است.
– بله، مادموازل. گلوله است. چیزی که صبح از جلو صورتان رد شد، زنبور نبود. این گلوله بود.
– منظورتان این است که جانی احمقی پیدا شده که تو حیاط هتل تیراندازی کرده؟
– ظاهراً این طور است.
نیک از ته دل گفت:
– چه عرض کنم. مثل اینکه واقعاً فرشته نگهبان دارم. این دفعه چهارم است.
پوآرو گفت:
– بله، دفعه چهارم است. می‌خواهم ماجرای سه نوبت قبلی را هم تعریف کنید، مادموازل.
دختر زل زد و با تعجب نگاهش کرد.
پوآرو گفت:
– می‌خواهم مطمئن شوم که همه اینها تصادف بوده، مادموازل.
– معلوم است! پس می‌خواستید چی باشد؟
– با کمال تأسف باید عرض کنم مادموازل که باید خودتان را برای شوک بزرگی آماده کنید. شاید کسی قصد جان شما را کرده.
نیک در جواب غش‌غش خندید. به نظرش فکر خیلی خنده‌داری بود.
– چه فکر جالبی! ولی چرا کسی باید قصد جان مرا بکند، آقا؟ من زن خوشگل و ثروتمندی نیستم که کسی با مرگم صاحب ثروت میلیونی شود. کاش واقعاً یک نفر قصد جان مرا داشت. چون این طوری قضیه خیلی هیجانی می‌شد. ولی متأسفانه باید بگویم که این طور نیست و امیدی وجود ندارد.
– لطف می‌کنید در مورد آن حوادث قبلی توضیح بدهید، مادموازل؟

– بله. توضیح می‌دهم. چیز خاصی ندارد. اتفاقات معمولی و ساده‌ای بود. یک بار دراز کشیده بودم روی تختم که یک تابلو گنده از روی دیوار افتاد و چیزی نمانده بود بخورد توی سرم. نصفه‌شب بود. چند دقیقه قبل از این حادثه خیلی اتفاقی صدای درِ خانه را شنیدم و خیال کردم در باز مانده. رفتم در را بیندم و این طوری نجات یافتم. وگرنه محکم می‌خورد توی سرم. این حادثه شماره یک بود.
پوآرو لبخند نزد. گفت:

– ادامه بدهید، مادموازل. حادثه شماره دو.

– حادثه شماره دو از این هم مسخره‌تر است. اینجا یک پرتگاه است که مستقیم به دریا می‌خورد. من داشتم از این پرتگاه می‌رفتم پایین که آبتنی کنم. بالاتر هم یک صخره است که می‌توانیم از روی آن بپریم. یکباره یک تخته‌سنگ از این صخره جدا شد و غلتید پایین و نزدیک بود با من برخورد کند. حادثه سوم بکلی فرق می‌کرد. ترمز ماشینم مشکل پیدا کرده بود. نمی‌دانم علتش چی بود، ولی حتماً مکانیکی می‌تواند توضیح بدهد. به هر حال اگر بیرون می‌رفتم و از تپه سرازیر می‌شدم، ترمز کار نمی‌کرد و صاف می‌رفتم تو سالن شهرداری. تصادف وحشتناکی می‌شد. سالن از ریخت می‌افتاد و من هم تکه‌تکه می‌شدم. ولی چون همیشه چیزی را جا می‌گذارم، وسط راه برگشتم و در نتیجه خوردم به پرچین بغل خانه.

– نمی‌دانید چه مشکلی داشت؟

– نه. می‌توانید خودتان از تعمیرگاه موت بپرسید. آنها می‌دانند. فکر کنم یکی از پیچها لق شده. اول فکر کردم لابد پسر الن ماشین را دستکاری کرده (همین خانمی که در را برایتان باز کرد. یک پسر کوچک دارد). پسربچه‌ها خیلی دوست دارند با ماشین ور بروند. ولی الن قسم می‌خورد که پسرش به ماشین من دست نزده. با وجود توضیحاتی که مکانیک داد، حدس می‌زنم مشکل فنی داشته.

– گاراژ شما کجاست، مادموازل؟

– آن طرف ساختمان.
– درش همیشه قفل است؟
نیک چشمهایش از تعجب گرد شده بود.
– نه! چرا باید قفل باشد!
– پس هر کسی ممکن است ماشین را دستکاری کرده باشد.
– بله، ممکن است ... ولی بعید می‌دانم. خیلی احمقانه است.
– نه، مادموازل. احمقانه نیست. شما متوجه این چیزها نیستید. اصلاً
در خطرید. در خطر بزرگ. دارم بهتان هشدار می‌دهم. می‌دانید من کی
هستم؟

نیک که نفسش بند آمده بود، گفت:

– نه. کی هستید؟

– من هرکول پوآرو هستم.

نیک که با لحن صاف و ساده‌ای گفت:

– آها، هرکول پوآرو.

– پس با اسم من آشنا هستید؟

– بله.

نیک ناآرام بود و سر جای خودش وول می‌خورد. ترسی در نگاهش
پیدا بود. پوآرو با دقت براندازش کرد و گفت:

– راحت نیستید. معلوم است که کتابهای من را نخوانده‌اید.

– نخیر. همه را نخوانده‌ام. ولی با اسم شما آشنا هستم.

پوآرو گفت:

– مادموازل شما دروغگوی قهاری هستید.

یاد حرفهایی افتادم که آن روز بعد از ناهار در هتل مجستیک شنیده

بودم. پوآرو ادامه داد:

– فراموش کرده بودم. شما بچه‌اید. سنی ندارید. شهرت زود

فراموش می‌شود. دوستم در مورد من توضیح می‌دهد.

نیک به من نگاه کرد. من معذب بودم. گلویم را صاف کردم و گفتم:

— موسیو پوآرو کارآگاه بزرگی هستند ... یعنی بودند.

پوآرو دادش درآمد:

— فقط همین دوست من؟ توضیح بیشتری نداشتی که بدهی؟ این چه جور توضیح دادنی است؟ بگو که من کارآگاه بی نظیری هستم. لنگه ندارم. بزرگترین کارآگاهی هستم که تاکنون در دنیا وجود داشته. با سردی گفتم:

— لازم نیست. خودت همه چیز را گفتی.

— بله، ولی بهتر بود تو می گفتی که آداب فروتنی را رعایت کرده باشیم. آدم نباید از خودش تعریف کند.

نیک در تأیید حرفش با لحن مسخره ای گفت:

— بله، آدم نباید وقتی سگ نگهبان دارد، خودش پارس کند. حالا این سگ اسمش چیه؟ لابد دکتر واتسون^۱.

با سردی گفتم:

— من کاپیتان هستینگز هستم.

نیک گفت:

— جنگ سال ... ۱۰۶۶^۲ می بینید چقدر باسوادم؟ به هر حال این قضیه خیلی جالب است. خیلی عجیب است. واقعاً خیال می کنید کسی قصد دارد من را بکشد؟ اگر این طور باشد، قضیه خیلی هیجانی می شود. ولی این چیزها در زندگی واقعی اتفاق نمی افتد. فقط خاص کتابهاست. به نظرم آقای پوآرو مثل جراحی است که عمل جراحی جدیدی انجام داده یا مثل پزشکی است که مرض جدیدی کشف کرده و دوست دارد همه را باخبر کند.

۱. مقصود دکتر واتسون دستیار شرلوک هولمز در داستانهای جنایی آرتور کانن دوویل است. — م.

۲. نبرد هستینگز در سال ۱۰۶۶ در ده کیلومتری شهر هستینگز در نزدیکی ساسکس شرقی روی داده. — م.

پوآرو غرید:

– عجب! شوخی می‌کنید؟ شما جوانهای امروزی هم عجب آدمهایی هستید! همه چیز را شوخی می‌گیرید! ولی اگر گلوله عوض اینکه به گلاهدان بخورد، به سرتان برخورد می‌کرد، حالا دراز به دراز تو حیاط هتل افتاده بودید و به سرای باقی شتافته بودید. آن وقت دیگر قضیه شوخی نبود، مادموازل. نمی‌نشستید اینجا بخندید ...

نیک گفت:

– خنده بر هر درد بی‌درمان دواست. ولی از شوخی گذشته، خیلی لطف دارید، آقای پوآرو. من یقین دارم که همه اینها اتفاقی بوده.

– عجب آدم کله‌شقی هستید!

– به خاطر همین اسم را گذاشته‌اند، نیک^۱. پدر بزرگم معروف بود که روحش را به شیطان فروخته. اطرافیان بهش می‌گفتند بابانیک^۲. پرمرد خبیثی بود، ولی بامزه بود. هر جا می‌رفت، من هم همراهش بودم. به همین خاطر اسم ما دو تا را گذاشته بودند، «بابانیک» و «بچه نیک». اسم واقعی من مگدالاست.

– اسم نامعمولی است.

– بله، نوعی اسم خانوادگی است. مگدالا در خانواده باکلی اسم رایجی بوده. مثلاً این آقا.

با سر اشاره کرد به تابلو روی دیوار.

پوآرو گفت:

– عجب!

نگاهی به تابلو روی پیش‌بخاری کرد و گفت:

– پدر بزرگ شماست؟

۱. Nick، از اسامی شیطان است و کله‌شقی را به شیطان منسوب می‌کنند. – م.

۲. Old Nick، از القاب شیطان است. مثل بوخلاف که در فارسی لقب ابلیس است، یا

بویحیی که لقب عزرائیل است. – م.

- بله، عکس جالبی است، نه؟ جیم لازاروس می‌خواست بخردش.
قبول نکردم. از بابانیک خوشم می‌آمد. حاضر نیستم بفروشمش.
پوآرو باز گفت:

- عجب!

یکی دو لحظه ساکت بود. بعد خیلی جدی گفت:

- برگردیم سر بحث خودمان. گوش کنید، مادمازل. خواهش
می‌کنم جدی باشید. شما در خطرید. امروز یک نفر می‌خواست با
هفت‌تیر موزر به شما شلیک کند ...

- با هفت‌تیر موزر؟

یک لحظه جا خورد.

- بله. چیزی شده؟ کسی را می‌شناسید که موزر داشته باشد؟

نیک لبخند زد و گفت:

- بله، خودم دارم.

- شما؟

- بله، مال پدرم بوده. یادگار زمان جنگ است. از همان موقع اینجا
مانده. دیروز تو کشو دیدمش.

اشاره کرد به گنجه قدیمی گوشه اتاق. یکدفعه انگار چیزی به فکرش
رسید. رفت سراغ گنجه و کشو را باز کرد. بعد برگشت، رو به پوآرو
کرد. چهره‌اش مات و مبهوت بود. لحن تازه‌ای داشت.

- عجیب است! نیست! ...

حادثه؟

از این لحظه گفتگوی آنها لحن جدیدی گرفت. تا این لحظه پوآرو و دختر حرف همدیگر را نمی‌فهمیدند. اختلاف سن بین آنها فاصله انداخته بود. شهرت و اعتبار پوآرو برای دختر معنایی نداشت. دختر از نسلی بود که فقط اشخاص معروف دوران خودش را می‌شناخت. بنابراین به هشدارهای پوآرو توجهی نمی‌کرد. از نظر او پوآرو فقط پیرمرد خارجی مضحکی بود که افکار خنده‌دار و عجیب و غریبی داشت.

پوآرو از رفتار دختر مات و متحیر بود. غرورش خدشه‌دار شده بود. مدام تکرار می‌کرد که همه دنیا هرکول پوآرو را می‌شناسند. حالا با کسی روبه‌رو شده بود که اصلاً او را نمی‌شناخت. به نظر این برایش بد نبود. خیلی هم خوب بود. ولی در موقعیت فعلی کمکش نمی‌کرد. ولی با کشف گم شدن هفت تیر رابطه آنها وارد مرحله جدیدی شد. نیک دیگر همه چیز را شوخی نمی‌گرفت. البته هنوز هم قضیه را چندان جدی نگرفته بود. چون اخلاق و عادتش بود که با همه چیز خیلی ساده و سرسری برخورد می‌کرد. ولی این بار رفتارش کمی تغییر کرده بود. برگشت، نشست روی دسته صندلی. اخمهایش را توی هم کرد و در فکر فرو رفت.

گفت:

— عجیب است.

پوآرو چرخ می‌زد و گفت:

– یادت می‌آید چه حدسی می‌زدم، هستینگز؟ حالا می‌بینی که حدس من درست بوده. فرض کنیم مادموازل در این ماجرا فوت کرده بود. طبیعی است که تا چند ساعت کسی متوجه مرگ او نمی‌شد. تعداد افرادی که از حیاط هتل می‌گذرند، اندک است. به‌علاوه هفت‌تیر هم کنار دستش بوده. هفت‌تیر خودش. لابد مادام لن شناسایی‌اش می‌کند. بعد شواهدی پیدا می‌شود که تأیید می‌کند مادموازل در روزهای اخیر نگران بوده. بی‌خواب بوده ...

نیک با حالتی معذب جابه‌جا شد.

– درست است. من در روزهای اخیر بشدت نگران بودم. همه می‌گفتند که عصبی هستم. بله، همه شهادت می‌دادند که ...
– در نتیجه دادگاه حکم صادر می‌کرد که موضوع خودکشی بوده. اثر انگشت مادموازل روی هفت‌تیر وجود دارد. اثر انگشت دیگری هم لابد وجود ندارد. بله ... همه چیز خیلی ساده و راحت ...

نیک گفت:

– خنده‌دار است.

ولی خودش خنده‌اش نگرفته بود. این را متوجه شدم و از این جهت خوشحال بودم.

پوآرو این حرفها را به معنای متعارف گرفت و گفت:

– خنده‌دار است؟ ولی توجه کنید مادموازل که این اتفاقات نباید تکرار شود. تا حالا چهار بار به شما سوءقصد شده. مطمئن باشید دفعه پنجم موفق می‌شوند.

نیک گفت:

– نعش‌کش را آماده کنید.

– ولی ما کنارتان هستیم، دوست من، و مشکل را برطرف می‌کنیم. خوشحال شدم که لااقل لفظ «ما» را به کار برد. معمولاً طوری رفتار می‌کند که انگار من اصلاً وجود ندارم.

خودم را قاطی کردم و گفتم:

– بله، نباید نگران باشید، خانم باکلی. ما از شما حفاظت می‌کنیم.
نیک گفت:

– واقعاً لطف دارید. به نظرم این قضیه خیلی عجیب است.
خیلی خیلی هیجانی است.

هنوز آن حالت بی‌خیالی را داشت. ولی می‌دیدم که نگرانی در
چشمهای آبی‌اش موج می‌زند.
پوآرو گفت:

– اولین کاری که باید بکنیم، این است که در مورد این قضیه
مشورت کنیم.

نشست و با حالت دوستانه‌ای به او نگرینست.

– قبل از هر چیز، همان سؤال همیشگی را بپرسیم. شما دشمن
دارید، مادموازل؟

نیک تقریباً با حالت تأسفاری سر تکان داد. با لحن عذرخواهانه‌ای
گفت:

– متأسفانه، خیر.

– بسیار خوب. پس فعلاً این را ندیده می‌گیریم. سؤال بعدی را
می‌پرسیم. سؤالی که در همه فیلمها و قصه‌های پلیسی رایج است. چه
کسی از مرگ شما سود می‌برد، مادموازل؟
نیک گفت:

– نمی‌دانم. کسی را ندارم که از مرگ من سودی ببرد. به همین دلیل
قضیه به نظرم خیلی عجیب است. البته این خانه کلنگی را دارم. ولی
این خانه تا خرخره در رهن است. در و دیوارش خراب است و آب از
همه جایش نشت می‌کند. گنج و معدن طلائی هم فکر نکنم داشته باشد.
– گفتید در رهن است...؟

– بله. مجبور شدم. دو بار باید مالیات بر ارث می‌دادم. پشت سر هم.
شش سال پیش اول پدربزرگم مرد و بعد برادرم. اوضاع مالی‌ام خراب
شد.

– پدرتان چی؟

– پدرم تو جنگ معلول شد و برگشت خانه. ذات‌الریه گرفت و در ۱۹۱۹ فوت کرد. مادرم هم وقتی بچه بودم، فوت کرد. اینجا با پدربزرگم زندگی می‌کردم. پدربزرگ و بابام رابطه خوبی نداشتند. تعجبی هم ندارد. بنابراین بابام مرا اینجا گذاشت و رفت برای خودش گشت‌وگذار دور دنیا. جرالده، برادرم، هم رابطه خوبی با پدربزرگ نداشت. مطمئنم من هم اگر پسر بودم، رابطه خوبی با او نداشتم. ولی چون دختر بودم، نجات یافتم. پدربزرگم می‌گفت ما شبیه هم هستیم و من خلق و خوی او را دارم.

خندید و ادامه داد:

– واقعاً پیرمرد خبیثی بود این پدربزرگم. ولی لعنتی شانس داشت. معروف بود که دست به هر چیزی می‌زند، طلا می‌شود. البته قمارباز بود و همه چیز را سر قمار از دست می‌داد. ولی باز به کارش ادامه می‌داد. وقتی مرد، تقریباً غیر از این خانه و زمین چیز دیگری نداشت. من شانزده سالم بود و جرالده بیست و دو سال. جرالده سه سال پیش تو تصادف کشته شد و این خانه به من رسید.

– بعد از شما چی، مادموازل؟ این خانه به کی می‌رسد؟

– به پسردایی‌ام، چارلز. چارلز وایس. چارلز وکیل است و همین جا دفتر وکالت دارد. وکیل خوب و لایقی است. ولی ذوق ندارد. توصیه‌های خوبی می‌کند و سعی می‌کند جلو و لخرچی‌هایم را بگیرد.

– پس آقای وایس به امور حقوقی شما رسیدگی می‌کند؟

– بله، می‌شود این طور گفت. البته من کار حقوقی زیادی ندارم. فقط کمک کرد که اینجا را به رهن بگذارم و کلبه سرایداری را اجاره بدهم. – آها ... کلبه سرایداری. اتفاقاً می‌خواستم راجع به کلبه سرایداری هم سؤال کنم. اجاره رفته؟

– بله، به یک خانواده استرالیایی به نام کرافت. خانواده گرمی هستند. گرم، صمیمی. از این جور آدمها. اعصابم را خرد می‌کنند. همیشه برایم

گرفس و نخود سبز و این طور چیزها می آوردند. باورشان نمی شد باغچه را به این آسانی واگذار کنم. حوصله ام را سر می برند. مخصوصاً پسره. ریادی گرم می گیرد. زنه که بیچاره علیل است و گوشه خانه افتاده. به هر حال اجاره را بموقع می پردازند و همین خودش نعمتی است.

– چند وقت است اینجایند؟

– حدود شش ماه.

– خیلی خوب. حالا غیر از این آقای چارلز و ایس ... گفتید

پسردایی تان است؟

– بله. اسم مادرم امی و ایس بود.

– بسیار خوب. الآن غیر از این آقای چارلز و ایس، خویشاوند

دیگری ندارید؟

– فقط چند تا عموزاده و عمه زاده در یورکشایر دارم. خانواده باکلی.

– کس دیگری نیست؟

– نه.

– پس خیلی تنهاییید.

نیک با تعجب نگاهش کرد.

– تنها؟ عجب افکاری دارید! من زیاد اینجا نیستم. بیشتر در لندن

زندگی می کنم. قوم و خویش به چه درد می خورد؟ قوم و خویش فقط مزاحم است. در دسر درست می کند. آدم تنها باشد، خیلی بهتر است.

– با شما موافق نیستم. معلوم است که امروزی و نوگرا هستید. حالا

بفرمایید راجع به خدمه.

– عجب اصطلاحی! خدمه! تنها خدمه اینجا ان است. البته با

شوهرش که باغبان ما هم محسوب می شود. ولی باغبان خوبی نیست.

دستمزد کمی می گیرند، چون اجازه دادم بچه بیاورند. وقتی اینجا هستم،

در کارهای خانه کمکم می کند و اگر مهمانی داشته باشیم، تصمیم

می گیریم که چه کسانی کمکمان کنند و به چه کمکی احتیاج داریم. مثلاً

دوشنبه مهمانی داریم. می دانید که هفته قایقرانی است.

– دوشنبه ... امروز هم شنبه است. بله، بله. حالا راجع به دوستانتان توضیح بدهید، مادموازل. مثلاً همین دوستی که امروز با او ناهار خوردید.

– آها، منظورتان فردی رایس است. این دختری که موهای بور داشت. فردی تقریباً نزدیکترین دوست من است. زندگی گندی داشته. با مرد حیوان صفتی ازدواج کرد. معتاد به مشروب و مواد مخدر و این چیزها. کلاً اوضاعش خیلی خراب بود. بالاخره یکی دو سال پیش ولش کرد. از آن موقع برای خودش می‌گردد. آرزو می‌کنم زودتر ازش طلاق بگیرد و با جیم لازاروس ازدواج کند.

– لازاروس؟ همین فروشنده آثار هنری در بونداستریت؟

– بله. جیم تنها پسر خانواده بود. خیلی خرپول است. دیدید چه ماشینی داشت؟ البته یهودی است، ولی از آن یهودی‌های شریف. در ضمن خیلی هم فردی را دوست دارد. برای تعطیلات آخر هفته آمده‌اند هتل مجستیک و دوشنبه قرار است مهمان من باشند.

– شوهر خانم رایس چی؟

– آن آشغال بی‌مصرف؟ همه طردش کرده‌اند. معلوم نیست کدام گوری رفته. البته برای فردی خیلی بد است. نمی‌تواند از مردی که مفقودالاثراست، طلاق بگیرد.

– البته!

نیک با لحن محزونی گفت:

– طفلکی فردی. خیلی بدشانس است. یک بار همه چیز جور شد و نزدیک بود قضیه تمام شود. یارو را پیدا کرد و بهش گفت باید طلاق بگیرند. او هم گفت اشکالی ندارد، ولی فعلاً دستش تنگ است و حتی پول ندارد او را با خودش به هتل ببرد. فردی مجبور شد کلی بسلفد. بعد یارو پول را برداشت و دررفت. از آن موقع هم کسی ازش خبری ندارد. خیلی پست است.

فریاد زد:

– باورکردنی نیست.

پوآرو گفت:

– دوستم منقلب شد. باید بیشتر مراقب باشید، مادموازل. این دوست من قدیمی است. از این چیزها ندیده. تازه از شهرستان آمده و هنوز خیلی مانده تا زبان این دوره و زمانه را یاد بگیرد.

نیک چشمهایش را گرد کرد و گفت:

– چرا باید منقلب شود؟ از این جور آدمها همه جا وجود دارد. با وجود این به نظرم خیلی پست و نامرد بوده. فردی بیچاره آن موقع به قدری وضع مالی اش بد بود که نمی دانست کجا برود.

– بله، بله. وضع خوبی نبوده. حالا در مورد این دوست دیگرتان، مادموازل؛ جناب کاپیتان چلنجر. توضیح بدهید ببینم.

– جورج؟ جورج را از قدیم می شناسم. لااقل الآن پنج سالی می شود. بچه بدی نیست.

– دوست دارد با شما ازدواج کند؟

– یکی دو بار اشاره کرده. البته نیمه های شب که خوابش می آمده یا وقتی کله اش گرم بوده.

– ولی شما قبول نکردید؟

– ازدواج من و جورج چه فایده ای دارد؟ هیچ کدام ما یک شاهی نداریم. تازه جورج اعصابم را خرد می کند. با آن جوانمردبازی و رفتار دهاتی اش. الآن باید چهل سالی داشته باشد.

از این حرفش خوشم نیامد و اخمهایم را توی هم کردم. پوآرو گفت:
– در واقع یک پایش لب گور است. لازم نیست یادآوری کنید، مادموازل. من دیگر بابابزرگ شما محسوب می شوم. ادعای دیگری ندارم. حالا در مورد این اتفاقاتی که برایتان افتاد، تعریف کنید. مثلاً ماجرای سقوط تابلو.

– الآن روی دیوار است. با طناب جدید. خودتان می توانید ببینید.

ببینید.

خودش جلو جلو از اتاق بیرون رفت و ما هم دنبالش حرکت کردیم. تابلو رنگ روغنی بود با قاب سنگین. درست بالای تخت آویزان بود. پوآرو گفت:

– با اجازه، مادموازل.

کفشهایش را درآورد و رفت بالای تخت. تابلو و طناب را بررسی کرد. وزن تابلو را هم با احتیاط سنجید. قیافه‌اش را در هم کشید و گفت:
– افتادن این تابلو روی کله آدم ... اصلاً چیز خوبی نیست. طنابی که تابلو را با آن وصل کرده بودید ... مثل همین طناب بود، مادموازل؟ طناب سیمی بود؟

– بله، ولی به این ضخامت نبود. این دفعه طناب ضخیمتری پیدا کردم.

– سر طناب را هم واریسی کردید؟ ساییده شده بود؟

– بله، نگاه کردم. ولی چیز خاصی ندیدم. چرا باید ساییده شده باشد؟

– بله، دقیقاً. چرا باید ساییده شده باشد؟ با وجود این مایلیم آن طناب

را ببینیم. لابد تو همین خانه است؟

– تا دیروز به تابلو آویزان بود. فکر کنم مردی که طناب جدید را

وصل کرده، طناب قبلی را دور انداخته.

– حیف شد. باید می دیدمش.

– یعنی به نظرتان اتفاقی نبوده؟ بعید می‌دانم چیز دیگری باشد.

– بله، شاید اتفاقی بوده. معلوم نیست. ولی ترمز اتومبیل ... قطعاً

اتفاقی نبوده. تخته‌سنگی هم که از بالای پرتگاه به طرف شما سقوط

کرده، همین طور. میل دارم محل دقیقی را که تخته‌سنگ از آنجا سقوط

کرده، ببینم.

نیک ما را برد توی باغچه و رفتیم تا رسیدیم به محل پرتگاه. دریای

آبی زیر پایمان برق می‌زد. مسیر ناهمواری به بالای پرتگاه می‌رفت.

نیک توضیح داد که حادثه کجا اتفاق افتاده و پوآرو با دقت گوش کرد.

بعد پرسید:

– باغ شما چند در دارد، مادموازل؟

– یکی در اصلی که راهش از جلو کلبه سرایداری می‌گذرد. یکی از داخل مغازه که درش از وسط کوچه باز می‌شود. یک در هم سمت اینجاست، بالای پرتگاه. این در به راه مارپیچی باز می‌شود که از خود ساحل تا هتل مجستیک امتداد دارد. امروز صبح از همین راه می‌رفتم. اگر بخواهیم به مرکز شهر برویم، راهی که از حیاط هتل مجستیک می‌گذرد، خیلی کوتاهتر است.

– باغبانتان معمولاً چه ساعاتی کار می‌کند؟

– معمولاً اطراف باغچه می‌پلکد یا جلو خانه باغ می‌نشیند و وانمود می‌کند که دارد قیچی‌ها را تیز می‌کند.

– در واقع پشت ساختمان؟

– بله، به طوری که اگر کسی از این سمت وارد شود و عمداً تخته‌سنگ را بغلتاند، او نمی‌تواند چیزی ببیند.

با این فکر به خودش لرزید. پرسید:

– واقعاً خیال می‌کنید این چیزی است که اتفاق افتاده؟ من که هنوز

هم باورم نمی‌شود. به نظرم احمقانه است.

پوآرو دوباره گلوله را از جیبش درآورد و نگاهش کرد. آرام گفت:

– ولی این احمقانه نبود، مادموازل.

– لابد یارو دیوانه بوده.

– ممکن است. می‌شود بعد از شام این مطلب را موضوع گفتگو قرار

داد و مفصل درباره‌اش صحبت کرد: آیا واقعاً جنایتکارها دیوانه‌اند؟

شاید. شاید در سلولهای مغزشان مشکلی وجود داشته باشد. امکانش

وجود دارد. ولی اظهارنظر در این باره کار من نیست. کار دکترهاست.

کار من چیز دیگری است. من باید به فکر بی‌گناهان باشم، نه به فکر

گناهکاران. باید به فکر کسی باشم که قربانی شده، نه به فکر کسی که

جنایتی انجام داده. باید به فکر شما باشم، مادموازل، نه به فکر کسی که

به جان شما سوءقصد کرده. شما جوان و زیبایید. خورشید می‌درخشد و

جهان پر از زیبایی است و زندگانی پر از عشق و امید در انتظار شماست. حالا در مورد این دوستانتان، خانم رایس و آقای لازاروس توضیح بدهید. خیلی وقت است اینجایند؟

— فردی چهارشنبه رسیده. دو شب نزد اقوامش در تاویستوک بود و دیروز آمد پیش من. جیم هم فکر کنم با بنگاههای گردشگری آمده.

— کاپیتان چلنجر چی؟

— جورج در دونپورت است. هر وقت بتواند، با اتومبیلش می آید اینجا. معمولاً آخر هفته‌ها.

پوآرو سر تکان داد. داشتیم برمی‌گشتیم سمت خانه. چند دقیقه‌ای سکوت بود. بعد ناگهان پوآرو گفت:

— دوستی دارید که به او اعتماد کامل داشته باشید، مادموازل؟

— فردی.

— غیر از خانم رایس.

— نمی‌دانم. فکر کنم داشته باشم. چرا می‌پرسید؟

— چون می‌خواهم یکی از دوستانتان پیش شما بماند. از همین الآن.

— عجب!

معلوم بود جا خورده. چند لحظه ساکت بود و فکر می‌کرد. بعد با لحن مرددی گفت:

— مگی هم هست. فکر کنم بتوانم پیدایش کنم.

— مگی کیه؟

— یکی از خویشاوندانم در یورکشایر. خانواده بزرگی هستند. پدر خانواده کشیش است. مگی تقریباً همسن من است و گاهی تابستانها می‌آید پیش من. البته دختری معمولی است. از این دخترهای پاک و عفیف، با موهایی که اخیراً به طور اتفاقی مد شده. امیدوار بودم تابستان امسال دست از سر من بردارد و اینجاها پیدایش نشود.

— نه، نه. این حرف را ننزید، مادموازل. این خویشاوند شما حرف

ندارد. دقیقاً دنبال این طور کسی بودم.

نیک آهی کشید و گفت:

– خیلی خوب. بهش تلگراف می‌زنم. الآن فکر نکنم غیر از او بتوانم کس دیگری را پیدا کنم. همه از قبل برنامه‌ریزی کرده‌اند و وقتشان پر است. ولی مگی مشکلی ندارد. اگر موقع گردش بچه‌های گروه کلیسا یا جشن مادران نباشد، حتماً می‌آید. هرچند نمی‌دانم چه کاری از او ...

– می‌توانید ترتیبی بدهید که تو اتاق خود شما بخوابد؟

– فکر کنم بتوانم.

– به نظرش تقاضای عجیبی نیست؟

– نه، بابا. مگی اصلاً حواسش به این چیزها نیست. فقط بلد است ... قلباً ... دنبال دین و کار خیر و این چیزهاست. با ایمان و پشتکار قوی. خیلی خوب. بهش تلگراف می‌زنم که دوشنبه اینجا باشد.

– همین فردا چه اشکالی دارد؟

– با قطار یکشنبه؟ آن وقت خیال می‌کند برایم مشکلی پیش آمده و دارم می‌میرم. نه. بهتر است تا دوشنبه صبر کنم. می‌خواهید بهش بگویید که چه اتفاقاتی برایم افتاده و چه سرنوشتی در انتظارم است؟ – باورم نمی‌شود. هنوز هم دارید شوخی می‌کنید؟ واقعاً آدم شجاعی هستید. از این لحاظ خوشحالم.

نیک گفت:

– لااقل این طوری حواسم از قضیه پرت می‌شود.

لحنش طوری بود که توجهم جلب شد. با کنجکاوی نگاهش کردم. به نظرم آمد هنوز چیزهایی هست که به ما نگفته. دوباره وارد اتاق پذیرایی شدیم. پوارو شروع کرد به ورق زدن روزنامه‌ای که روی گاناپه بود.

ناگهان پرسید:

– این روزنامه‌ای است که شما می‌خوانید، مادمازل؟

– سنت‌لو هرالد؟ نه بابا. گرفته بودم که ساعات جزر و مد را بخوانم.

هر هفته چاپ می‌کند.

- صحیح! در ضمن شما وصیتنامه دارید، مادموازل؟
- بله، وصیتنامه دارم. حدود شش ماه پیش تنظیم کردم. قبل از عملم.
- چی فرمودید؟ عملتان؟
- بله، عمل جراحی. جراحی آپاندیس. از یک نفر شنیدم که بهتر است وصیتنامه‌ام را بنویسم. من هم این کار را کردم. به نظرم آمد این طوری آدم مهمی می‌شوم.
- مفاد وصیتنامه چی بود؟
- «خانه آخر» را برای چارلز گذاشتم. غیر از خانه چیز زیادی نداشتم. ولی باقیمانده، هرچه بود، ماند برای فردی. البته فکر کنم به قول وکلا دیونم از داراییهایم بیشتر شد.
- پوآرو با حواس پرتی سر تکان داد و گفت:
- من دیگر مرخص می‌شوم. خداحافظ، مادموازل. مراقب باشید.
- نیک پرسید:
- مراقب چی؟
- شما دختر باهوشی هستید، مادموازل. اشکال کارت‌ان همین است. از چه لحاظ باید مراقب باشید؟ معلوم نیست. ولی مطمئن باشید تا چند روز دیگر حقیقت را می‌فهمم.
- نیک عوضش ادامه داد:
- تا آن موقع باید مراقب انواع سم و بمب و گلوله و تصادف و پیکان آغشته به سمیات بومیهای امریکای جنوبی باشم.
- پوآرو خیلی جدی گفت:
- مسخره نکنید، مادموازل.
- جلو در که رسید، توقف کرد و گفت:
- در ضمن ... آقای لازاروس برای خرید تصویر پدربزرگتان چه قیمتی پیشنهاد کرد؟
- پنجاه پوند.

پوآرو گفت:

- عجب!

نگاه کرد به چهره عبوس بالای پیش‌بخاری.

نیک گفت:

- ولی همان‌طور که گفتم، قصد دارم بفروشمش.

پوآرو فکورانه گفت:

- بله، بله. می‌فهمم.

حتماً چیزی بوده

همین که وارد جاده اصلی شدیم، گفتم:

– پوآرو، یک چیزی هست که باید بدانی.

– چی، دوست من؟

گزارش خانم رایس در مورد مشکل ترمز را برایش توضیح دادم.
 – جالب است. خیلی جالب است. البته هستند افراد عصبی و مغروری که دوست دارند خودشان را آدم مهمی جا بزنند و به همین دلیل قصه‌ای تعریف می‌کنند که به طرز معجزه‌آسایی از مرگ نجات یافته‌اند یا داستانهایی نقل می‌کنند که اصلاً اتفاق نیفتاده. بله، از این افراد زیاد وجود دارد. حتی گاهی به خودشان آسیبهای جسمانی شدیدی وارد می‌کنند که داستانشان باورپذیر شود.

– فکر نمی‌کنی شاید ...

– خانم نیک هم از این دسته آدمها باشد؟ نه. فکر نکنم. خودت که دیدی، هستینگز. به زور راضی‌اش کردیم که در خطر است. تازه تا آخر مسخره‌بازی درمی‌آورد و معلوم بود که هنوز باورش نشده. این خانم از نسل جدید است. از نسلی که همه چیز را شوخی می‌گیرند. با وجود این حرفی که خانم رایس زده، جالب بوده. چرا باید این حرف را بزنند؟ بر فرض هم که حقیقت را گفته باشد، چرا باید این حرف را به تو بزنند؟ لازم نبود. تقریباً بی‌مورد بوده.

گفتم:

– درست است. یکهو این حرف را زد. دلیلی نداشت.

– عجیب است. خیلی عجیب است. نکات کوچکی که عجیب هستند. من دنبال همین چیزها هستم. اینها مهم است. خیلی مهم است. راه را به ما نشان می دهد.

– راه؟ کدام راه؟

– انگشت گذاشتی روی نقطه ضعف اصلی، دوست من. آفرین به تو. مشکل همین است. کدام راه؟ معلوم نیست. تا نرسیم، معلوم نیست. – بگو ببینم، پوآرو. چرا اصرار داری که این قوم و خویشش را بیاورد؟

پوآرو ایستاد.

با هیجان رو به من انگشت تکان داد و گفت:

– دقت کن، دوست من. دقت کن که در چه وضعیتی قرار داریم. دست و پایمان بسته است. کاری نمی توانیم بکنیم. گیر انداختن قاتل بعد از اینکه کارش را انجام داده ... کار ساده ای است. لااقل از یک لحاظ ساده است. قاتل مهر خودش را پای قتل گذاشته. ولی در این مورد هنوز جنایتی رخ نداده و اصلاً نمی خواهیم جنایتی رخ بدهد. شناسایی جنایت قبل از ارتکاب آن ... کار سختی است. هدف اصلی چیست؟ امنیت مادموازل، و این کار راحتی نیست. اصلاً راحت نیست، هستینگز. ما که نمی توانیم شبانه روز مراقب او باشیم. حتی نمی توانیم مأمور پلیسی را بفرستیم که مراقبش باشد. نمی توانیم تا صبح تو اطاق مادموازل نگهبانی بدهیم. این کار مشکلات زیادی دارد. ولی یک کار را می توانیم بکنیم. می توانیم برای قاتل مزاحمت ایجاد کنیم. چوب لای چرخش بگذاریم. برای مادموازل مراقب بگذاریم و کاری کنیم که هر لحظه شاهدهی وجود داشته باشد. این طوری یارو باید خیلی زرنگ باشد که بتواند با این دو تا مشکل مقابله کند.

مکث کرد و بعد با لحن متفاوتی گفت:

– ولی من از چی می ترسم، هستینگز؟

– از چی؟

– از این می‌ترسم که یارو زرنگتر از این حرفها باشد. فکرم راحت نیست. اصلاً فکرم راحت نیست.

گفتم:

– داری من را هم نگران می‌کنی، پوآرو.

– چون واقعاً نگران هستم، دوست من. نگران. آن روزنامه، سنت لو هرالده، باز بود و می‌دانی چی نوشته بود؟ نوشته بود: هرکول پوآرو و کاپیتان هستینگز هم جزو مهمانان هتل مجستیک هستند. فرض کن ... فرض کن یک نفر این پاراگراف را خوانده باشد. با اسم من آشنا باشد. همه با اسم من آشنا هستند ...

پوزخندی زدم و گفتم:

– خانم باکلی آشنا نبود.

– خانم باکلی حساب نیست. او اصلاً توجهی به این چیزها ندارد. ولی هر آدم زبر و زرنگی مرا می‌شناسد. جنایتکارها حتماً با اسم من آشنا هستند. بعد این جناب جنایتکار می‌ترسد. به فکر فرو می‌رود. از خودش سؤال می‌کند. سه بار تا حالا به جان مادموازل سوء قصد کرده و موفق نشده. حالا هرکول پوآرو هم اینجاست. با خودش می‌گوید: یعنی حضور هرکول پوآرو در اینجا تصادفی است؟ نه، شاید تصادفی نباشد. خب. بعدش چه کار می‌کند؟

گفتم:

– فتیله را پایین می‌کشد و رد پای خودش را پاک می‌کند.

– بله، بله. اگر هم جرئت و جسارت کافی داشته باشد، فوری، بدون اینکه وقت تلف کند، دست به کار می‌شود. قبل از اینکه من وقت کنم، تحقیقاتم را شروع کنم، مادموازل مرده. این کاری است که هر مرد جسوری انجام می‌دهد.

– حالا چرا خیال می‌کنی کسی غیر از خانم باکلی آن پاراگراف را

خوانده؟

– خانم باکلی نبوده. چون وقتی خودم را معرفی کردم، معلوم بود که

هن را نمی‌شناسد. حتی اسمم برایش آشنا نبود. حالت چهره‌اش تغییری نگرد. به علاوه خودش گفت که روزنامه را می‌خرد که از ساعت جزر و مد اطلاع داشته باشد. بقیه صفحات را نمی‌خواند. در حالی که اخبار مربوط به جزر و مد تو آن صفحه نبود.

– فکر می‌کنی یک نفر از اهل خانه ...

– یکی از اهالی خانه یا کسی که به خانه دسترسی دارد، که زیاد هم گار سختی نیست. چون پنجره همیشه باز است. دوستان خانم باکلی که راحت از در وارد و خارج می‌شوند.

– فکر خاصی داری؟ به کسی مظنون هستی؟

پوآرو سرش را عقب داد و گفت:

– اصلاً. همان‌طور که قبلاً پیش‌بینی کردم، انگیزه قاتل معلوم نیست. این چیزی است که برایش امنیت ایجاد می‌کند و به همین دلیل صبح به خودش اجازه داد آن‌طور با جسارت به مادموازل شلیک کند. در ظاهر قضیه، هیچ‌کس انگیزه‌ای برای کشتن نیک کوچولو ندارد. مال و اموال؟ خانه آخر؟ به پسردایی‌اش می‌رسد. ولی خانه‌ای که در رهن بانک است و در حال فروپاشی است، به چه درد پسردایی می‌خورد؟ حتی ملک خانوادگی هم نیست که بگوییم به آن تعلق خاطری دارد. چون پسردایی که جزو خانواده باکلی محسوب نمی‌شود. البته باید این چارلز وایس را ببینیم. ولی بعید است ربطی به او داشته باشد. نفر بعدی این مادام است. دوست صمیمی خانم باکلی که چشمهای عجیبی دارد و قیافه‌اش شبیه مریم مقدس است.

با تعجب پرسیدم:

– پس تو هم فهمیدی؟

– خب این خانم به این قضیه چه ربطی دارد؟ معلوم نیست. فقط می‌دانیم که به تو گفته دوستش دروغ‌گوست. لطف فرموده‌اند. ولی چرا باید این را به تو بگویم؟ آیا به خاطر این است که می‌ترسد خانم باکلی چیزی بگوید؟ آیا ربطی به قضیه ترمز اتومبیل دارد؟ یا این را فقط

مثال زده و هدف اصلی‌اش چیز دیگری بوده؟ آیا کسی اتومبیل را دستکاری کرده؟ اگر جواب مثبت است، چه کسی؟ آیا این خانم می‌داند کی بوده؟ بعد این جوان بلوند و خوش تیپ، جناب لازاروس. او به این ماجرا چه ربطی دارد؟ با آن ثروت کلان و اتومبیل شیکش. ممکن است در این ماجرا دخالتی داشته باشد؟ کاپیتان چلنجر چی؟

فوری گفتم:

– چلنجر مشکلی ندارد. من مطمئنم. آدم درستی است.
پوآرو گفت:

– معلوم است به نظرت آدم بااصل و نسبی است. خدا را شکر که من خارجی هستم و در تحقیقاتم این ملاحظات را ندارم. ولی قبول می‌کنم که به آسانی نمی‌شود او را به این قضیه مربوط کرد. در واقع معتقدم ربطی به این قضیه ندارد.

با تأکید گفتم:

– معلوم است که ندارد.

پوآرو غرق فکر نگاهم کرد.

– تو تأثیر شدیدی بر من داری، هستینگز. اگر تشخیص غلطی بدهی، به قدری اصرار می‌کنی که گاهی من هم وسوسه می‌شوم راه تو را انتخاب کنم. تو از آن آدمهای صاف و ساده و شریفی که هر آدم پدرسوخته‌ای بسادگی می‌تواند کلاهش را بردارد. از آن آدمهایی که با اندک دلخوشی در هر تکه زمینی که کسی ادعا کند معدن طلا یا میدان نفت است، سرمایه‌گذاری می‌کند. با وجود آدمهایی مثل تو نان آدمهای شیاد توی روغن است. خلاصه این طوری است، دوست من ... باید در مورد این کاپیتان چلنجر بیشتر تحقیق کنم. تو باعث شدی مشکوک شوم.

عصبانی گفتم:

– چرت می‌گویی، پوآرو. آدمی مثل من که دور دنیا را گشته ...
پوآرو با خونسردی گفت:

– دور دنیا را گشته، ولی چیزی یاد نگرفته. عجیب است، ولی حقیقت دارد.

– اگر آن آدم ساده و خوش‌باوری بودم که تو می‌گویی، به نظرت می‌توانستم از مزرعه‌ام در آرژانتین سود کنم؟

– عصبانی نشو، دوست من. می‌دانم که آن مزرعه برایتان سود داشت. برای تو و همسرت ...

– «بلا» همیشه طبق نظر من عمل می‌کند.
پوآرو گفت:

– خب، بلا زن خوبی است و عقلش کار می‌کند. بهتر است در این مورد دعوا نکنیم. این ساختمانی که روبه‌روی ماست، مکانیکی موت است. همان گاراژی که خانم باکلی حرفش را زد. با چند سؤال کوتاه حقیقت معلوم می‌شود.

چند دقیقه بعد وارد گاراژ شدیم. پوآرو خودش را معرفی کرد و گفت با توصیه خانم باکلی به آنجا آمده. چند تا سؤال کرد راجع به کرایه اتومبیل برای گردش عصرانه و بعد حرف را کشید به اشکالی که در ترمز اتومبیل خانم باکلی پیش آمده بود.

صاحب گاراژ فوری گل از گلش شکفت و زبانش باز شد. گفت که اتفاق خیلی عجیبی بوده. توضیحات فنی زیادی داد که متأسفانه چون به امور فنی وارد نیستم، نمی‌توانم آنها را بیان کنم. پوآرو که از من هم در این چیزها کمتر وارد است. ولی از چند چیز مطمئن شدیم. اینکه اتومبیل دستکاری شده و در ضمن دستکاری ترمز خیلی سریع صورت گرفته. وقت خیلی کمی گرفته.

وقتی داشتیم برمی‌گشتیم، پوآرو گفت:

– که این طور. پس حق با خانم باکلی بوده و خانم رایس اشتباه گفته. جالب است. خیلی جالب است، دوست من.

– حالا باید چه کار کنیم؟

– می‌رویم اداره پست و اگر دیر نشده باشد، تلگراف می‌زنیم.

امیدوارانه گفتم:

– تلگراف؟

پوآرو غرق فکر گفت:

– بله، تلگراف.

اداره پست هنوز باز بود. پوآرو متن تلگراف را نوشت و ارسال کرد. راجع به محتویات تلگراف چیزی به من نگفت. من هم چون می دانستم منتظر است سؤال کنم، چیزی نپرسیدم.

وقتی داشتیم برمی گشتیم سمت هتل، پوآرو گفت:

– حیف که فردا یکشنبه است. تا دوشنبه صبح نمی توانیم آقای

وایس را ببینیم.

– می توانیم برویم منزلش.

– بله. ولی نمی خواهم این کار را بکنم. ترجیح می دهم اول راجع به

مسائل حقوقی باهاش مشورت کنم و از این زاویه نگاهش کنم.

اندیشناک گفتم:

– بله، این طوری بهتر است.

– جوابی که به سؤالهای ما می دهد، خیلی چیزها را روشن می کند.

مثلاً اگر معلوم شود آقای وایس ساعت دوازده و نیم امروز تو دفتر

کارش بوده، پس او نبوده که در حیاط هتل به خانم وایس شلیک کرده.

– لازم نیست مدارک عدم حضور آن سه نفر دیگر را در هتل بررسی

کنیم؟

– این سخت تر است. هر یک از آنها راحت می توانسته چند دقیقه به

بهانه ای از دو نفر دیگر جدا شود، از یکی از پنجره ها، مثلاً پنجره سالن

استراحت یا سالن انتظار یا اتاق نگارش یا اتاق دخانیات خودش را به

محل عبور خانم باکلی برساند، گلوله را شلیک کند و بلافاصله برگردد.

ولی هنوز به شخصیت اصلی در این نمایش نرسیده ایم، دوست من.

یکی از آنها خانم محترمی مثل خانم الن و دیگری شوهرش که هنوز او

را ندیده ایم. هر دو توی همان ساختمان زندگی می کنند و تا جایی که

می‌دانیم، از خانم باکلی هم بی‌کینه نیستند. آن خانواده استرالیایی ساکن کلبه سرایداری هم هستند که هنوز هیچ اطلاعی درباره آنها نداریم. بقیه هم هستند. دوستان و نزدیکان خانم باکلی که خود خانم باکلی دلیلی نمی‌بیند که به آنها بدبین باشد و به همین دلیل نامی از آنها نبرده. به نظرم پشت پرده خبرهایی است. خبرهایی که هنوز نفهمیده‌ایم، ولی بزودی معلوم می‌شود. حدس می‌زنم که خانم باکلی چیزهایی می‌داند که به ما نگفته.

– به نظرت چیزی را از ما مخفی می‌کند؟

– بله.

– لابد برای حفاظت از کسی؟

پوآرو محکم سر تکان داد و گفت:

– نه، نه. از این لحاظ گمان می‌کنم که با ما روراست بوده. در مورد مسائل مربوط به سوء قصد به جان خودش هر اطلاعاتی داشته در اختیارمان گذاشته و چیزی را دریغ نکرده. ولی چیز دیگری هست. چیزی که لابد خیال می‌کند ربطی به این ماجرا ندارد. باید بدانم این چیست. چون به هر حال من خیلی باهوشتر از این یک الف‌بچه هستم. فروتنی هم نمی‌کنم. چیزهایی که به نظر او ربطی به این ماجرا ندارد، شاید به نظر من ربط داشته باشد. شاید در همین چیزها سرنخی پیدا کنم که به دردمان بخورد. چون با کمال فروتنی می‌گویم، هستینگز من الآن به قول شما سرگیجه گرفته‌ام. عقلم کار نمی‌کند. تا وقتی دلایل پشت پرده را ندانم، چیزی نمی‌فهمم. حتماً پشت پرده چیزی هست که من هنوز از آن خبر ندارم. باید بدانم این چیست. تا وقتی این را ندانم، آرام نمی‌گیرم. پشت پرده چه خبر است؟

برای اینکه دلداری‌اش بدهم، گفتم:

– می‌فهمی. خیلی زود همه چیز را می‌فهمی.

پوآرو با لحن اندوهباری گفت:

– امیدوارم تا آن موقع دیر نشده باشد.

آقا و خانم کرافت

آن شب تو هتل مجلس مهمانی بود. خانم باکلی با دوستانش شام خورد و با خوشرویی برای ما دست تکان داد. پیراهن حریر قرمزی پوشیده بود که دامنش تا روی زمین کشیده می‌شد. موهای مشکی و گردن سفیدش در بالای آن حریر قرمز توی چشم می‌زد.

گفتم:

– لامصب عجب هیئتی دارد!

– برعکس دوستش ... نه؟

فردریکا رایس پیراهن سفید پوشیده بود. با آرامش و وقار عجیبی این طرف و آن طرف می‌رفت و این درست خلاف آن شور و نشاطی بود که در نیک باکلی می‌دیدیم.

پوآرو بی‌مقدمه گفت:

– خیلی خوشگل است.

– کی؟ نیک باکلی؟

– نه. دوستش. خوب است؟ بد است؟ غمگین است؟ معلوم نیست.

قیافه مرموزی دارد. شاید هم اصلاً هیچی نباشد. همین قدر می‌گویم که خیلی لوند است.

با تعجب پرسیدم:

– منظورت چیه؟

پوآرو سر تکان داد و لبخندزنان گفت:

– بعداً می‌فهمی.

ناگهان در کمال شگفتی برخاست. نیک داشت با جورج چلنجر صحبت می‌کرد. فردریکا و لازاروس تازه حرفشان تمام شده بود و لاشسته بودند پشت میز. بعد لازاروس برخاست رفت. پوآرو مستقیم رفت سمت میز. من هم دنبالش رفتم.

این بار از روش مستقیم استفاده کرد و یگراست رفت سر اصل مطلب.

دست گذاشت پشت صندلی و نشست.

– با اجازه. می‌خواهم در مدتی که دوستان مشغول است، چند کلمه‌ای با شما حرف بزنم.

دختر خونسرد و بی‌علاقه گفت:

– بفرمایید.

– نمی‌دانم دوستان به شما اطلاع داده یا نه. اگر اطلاع نداده، من برایتان تعریف می‌کنم. امروز دو بار به جان دوست شما سوء قصد شده. چشمهای خاکستری دختر از بهت و وحشت گرد شد. مردمکهای سیاهش هم گشادتر شده بود.

– منظورتان چیه؟

– منظورم این است که امروز تو حیاط هتل به مادمازل باکلی شلیک کرده‌اند.

دختر ناگهان لبخند زد. لبخندی توأم با دلسوزی و ناباوری.

– نیک خودش گفت؟

– نه، خانم. من خودم آنجا بودم و همه چیز را دیدم. این هم فشنگش.

مشتش را باز کرد و فشنگ را نشان داد. دختر خودش را عقب کشید.

– ولی ... ولی ...

– این دیگر خیالات خانم باکلی نیست. به شما اطمینان می‌دهم. اما مسئله مهمتر اینکه در چند روز گذشته اتفاقات عجیبی افتاده که لابد

اطلاع دارید. شاید هم خبر نداشته باشید. شما همین دیروز رسیدید، درست می‌گوییم؟

— بله ... دیروز.

— این طور که شنیدم، قبل از اینکه بیایید پیش دوستتان، در تاویستوک بودید، درست است؟

— بله.

— ممکن است اسم افرادی را که پیش آنها بودید، بدانم؟

دختر ابروهایش را بالا برد. با سردی گفت:

— چرا باید به شما بگویم؟

پوآرو ناگهان حالتش تغییر کرد. وانمود کرد که تعجب کرده و قصد بدی نداشته.

— معذرت می‌خواهم، خانم. واقعاً معذرت می‌خواهم. چقدر ناشیانه

وارد شدم. واقعیت این است که من دوستانی در تاویستوک دارم. فکر

کردم شاید شما آنها را دیده باشید ... اسم خانواده‌ی دوستم بیوکانن است.

خانم رایس سر تکان داد و گفت:

— یادم نمی‌آید. فکر نمی‌کنم آنها را دیده باشم.

این بار لحنش دوستانه بود. ادامه داد:

— اینها را بی‌خیال. در مورد نیک تعریف کنید. کی بهش شلیک

کرده؟ چرا؟

پوآرو گفت:

— هنوز نمی‌دانم. ولی بزودی همه چیز معلوم می‌شود. بله، حتماً

بزودی می‌فهمم. می‌دانید، من کارآگاه هستم. اسمم هرکول پوآروست.

— اسمتان خیلی معروف است.

— شما لطف دارید، خانم.

خانم رایس آرام گفت:

— حالا از من می‌خواهید چه کار کنم؟

هر دو ما را متعجب کرد. انتظار نداشتیم این را بگوید.

– می‌خواهم که مراقب دوستان باشید، خانم.

– حتماً.

– ممنونم.

برخاست، تعظیم کوتاهی کرد و برگشتیم سر میزمان.

گفتم:

– پوآرو، فکر نمی‌کنی خیلی زود دستت را رو کردی؟

– چه کار می‌توانستم بکنم، دوست من؟ شاید این خلاف احتیاط

باشد، ولی امنیت خانم باکلی را بیشتر حفظ می‌کند. نمی‌توانم ریسک

کنم. به هر حال یک چیز معلوم شد.

– چی؟

– اینکه خانم رایس در تاویستوک نبوده. پس کجا بوده؟ بعداً معلوم

می‌شود. امکان ندارد کسی بتواند چیزی را از هرکول پوآرو مخفی کند.

ببین، جناب لازاروس هم برگشت. خانم رایس دارد قضیه را برایش

تعریف می‌کند. حالا لازاروس به ما نگاه می‌کند. خیلی زرنگ است.

شکل سرش را ببین. ای کاش می‌دانستم ...

مکث کرد. پرسیدم:

– چی را؟

جواب پوآرو مبهم و نامعلوم بود.

– چیزی را که روز دوشنبه بالاخره می‌فهمم.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

پوآرو آهی کشید و گفت:

– حالا دیگر کنجکاو نیستی، دوست من. قدیمها وقتی ...

با سردی گفتم:

– بعضی چیزها کیفش در این است.

– منظورت این است که ...؟

– منظورم این است که کیف می‌کنی، وقتی به سؤالم جواب

نمی‌دهی.

– عجب! خیلی زرنگی.

– بله، خیلی زرنگم.

پوآرو گفت:

– می فهمم ... می فهمم. شخصیت قوی و تودارِ موردِ علاقهٔ
رمان نویسان دورهٔ ادوارد^۱.

پلک زد. دوباره آن برق قدیم را در چشمهایش دیدم. چند لحظه بعد
نیک از بغل میز ما گذشت. از دوستش جدا شد و مثل پرنده‌ای با بالهای
رنگارنگ خرامان به طرف ما آمد.

سرسری گفت:

– رقص مرگ.

– پدیدهٔ جدیدی است، مادموازل؟

– بله. چیز بامزه‌ای است.

دست تکان داد و دوباره از ما دور شد.

آرام گفتم:

– کاش این حرف را نزده بود. رقص مرگ. خوشم نیامد.

– می دانم. تقریباً حقیقت را گفت. دختر شجاعی است. بله، خیلی

شجاع است. ولی بدبختانه چیزی که الآن لازم داریم، شجاعت نیست.

احتیاط است. چیزی که الآن کم داریم!

روز بعد یکشنبه بود. روی تراس جلو هتل نشسته بودیم. ساعت

حدود دوازده و نیم بود که پوآرو ناگهان برخاست.

– بیا، دوست من. بهتر است آزمایشی بکنیم. می دانم که مادام و

آقای لازاروس رفته‌اند ماشین سواری و خانم باکلی هم با آنهاست.

ساحل خلوت است.

– خلوت برای چی؟

– حالا می بینی.

۱. دورهٔ ادوارد مقارن سالهای اول قرن بیستم است (۱۹۰۰ تا ۱۹۱۰). – م.

از پله‌ها پایین رفتیم و از تکه چمن کوتاهی گذشتیم و رسیدیم به راه مارپیچ منتهی به دریا. دو نفر با لباس شنا داشتند از دریا برمی‌گشتند. می‌گفتند و می‌خندیدند.

بعد از عبور این دو نفر، پوآرو رفت به طرف درِ کوچکی که چندان در معرض دید نبود. درِ قراضه و زنگ‌زده‌ای بود و با حروف محوی رویش نوشته بود: «خانهٔ آخر. ملک خصوصی». کسی آن اطراف نبود. پواش وارد شدیم.

چند لحظه بعد روی زمین چمن جلو ساختمان بودیم. هیچ کس آنجا نبود. پوآرو رفت تا لبهٔ پرتگاه و نگاه کرد. بعد برگشت به طرف خانه. درِ شیشه‌ای مشرف به ایوان باز بود. از در رفتیم تو و وارد اتاق پذیرایی شدیم. پوآرو وقت را تلف نکرد. در را باز کرد و رفت توی هال. از پله‌ها بالا رفت. من هم پشت سرش بودم. وارد اتاق نیک شدیم. پوآرو روی لبهٔ تخت نشست. رو به من چشمکی زد و سر تکان داد. — می‌بینی چه آسان است، دوست من؟ هیچ کس ما را ندید. می‌توانیم هر کاری دوست داریم بکنیم. مثلاً می‌توانیم طناب سیمی تابلو را بساییم که شل شود و شب بیفتد روی سر کسی که روی تخت خوابیده. حالا فرض کن یک نفر جلو ساختمان بوده و ما را دیده. مشکلی پیش نمی‌آید. می‌توانیم بهانه‌ای جور کنیم. البته اگر کسی که جلو ساختمان بوده ما را بشناسد و بداند که از دوستان خانم باکلی هستیم.

— منظورت این است که باید غریبه‌ها را کنار بگذاریم؟

— بله، دقیقاً منظورم همین است، هستینگز. این کارِ جانی روانی نیست. باید دنبال کسی باشیم که با این خانه رابطهٔ نزدیکتری دارد. برگشت که از اتاق بیرون بروم و من هم دنبالش راه افتادم. هیچ یک از ما حرفی نزد. فکر هر دومان مشغول بود.

جلو پله‌ها که رسیدیم، ناگهان ایستادیم. یک نفر داشت از پله‌ها بالا می‌آمد.

او هم با دیدن ما ایستاد. حالت چهره‌اش در تاریکی دیده نمی‌شد، ولی معلوم بود که با دیدن ما جا خورده. اول او حرف زد. با صدای بلند و تحکم آمیزی گفت:

– معلوم هست اینجا چه کار می‌کنید؟

پوآرو گفت:

– آها، فکر کنم شما موسیو کرافت باشید؟

– بله، اسم من کرافت است. ولی جناب‌عالی ...

– ممکن است برویم تو اتاق پذیرایی صحبت کنیم؟ این طوری بهتر است.

مرد بلافاصله کوتاه آمد. برگشت از پله‌ها پایین رفت. ما هم دنبالش راه افتادیم. تو اتاق پذیرایی بعد از اینکه در را بستیم، پوآرو تعظیم کرد و گفت:

– خودم را معرفی می‌کنم. بنده هرکول پوآرو هستم.

چهرهٔ مرد از هم باز شد. گفت:

– عجب! شما همان کارآگاه معروف هستید. من در مورد شما خیلی چیزها خوانده‌ام.

– تو روزنامهٔ سنت‌لو هرالد؟

– سنت‌لو هرالد؟ نه، آقا. تو استرالیا که بودیم، در مورد شما چیزی خواندم. فرانسوی هستید، درست می‌گوییم؟

– نخیر، بلژیکی هستم. ولی فرقی نمی‌کند. ایشان دوستم، کاپیتان هستینگز هستند.

– از ملاقات شما خوشحالم. ولی چه خبر؟ شما اینجا چه کار می‌کنید؟ مشکلی پیش آمده؟

– بستگی دارد که مشکل به نظر شما چی باشد.

مرد استرالیایی سر تکان داد. با وجود سن بالا و سر کنچلش خوش قیافه بود. هیکلش حرف نداشت. صورت خشن یا به تعبیر خودم زمختی داشت. فک پایینش جلو آمده بود. مهمترین ویژگی او که

توجهم را جلب کرد، آبی تند چشمهایش بود.

دنبال حرفش را گرفت.

— آمده بودم برای خانم باکلی خیار و سیبزمینی بیاورم. این یارو که اینجا کار می‌کند، اصلاً به درد نمی‌خورد. بی‌عرضه است. هیچی نمی‌کارد. واقعاً آدم تنبل و بی‌عرضه‌ای است. من و عیالم ... خیلی هصبانی می‌شویم. در عالم همسایگی وظیفه خودمان می‌دانیم هر کاری از دستان برمی‌آید، انجام بدهیم. دیدم سیبزمینی زیاد داریم. بیشتر از اندازه مصرف خودمان. گفتم بیاورم برای خانم باکلی. از قدیم گفته‌اند همسایه باید جور همسایه را بکشد. من طبق معمول از در شیشه‌ای آمدم تو و سبد را همان جا گذاشتم. داشتم برمی‌گشتم که صدای پا شنیدم و متوجه شدم که دو نفر با هم حرف می‌زنند. تعجب کردم. ما اینجا معمولاً دزد نداریم. ولی به هر حال هر چیزی ممکن است. با خودم گفتم بهتر است مطمئن شوم. بعد شما را دیدم که دارید از پله‌ها پایین می‌آید. خیلی تعجب کردم. حالا می‌فرمایید که کارآگاه هستید. خب، بفرمایید چه اتفاقی افتاده؟

پوآرو لبخندزنان گفت:

— چیز مهمی نیست. چند شب پیش برای مادموازل اتفاق بدی افتاده. تابلو از بالای سرشان افتاده. لابد برای شما هم تعریف کرده؟ — بله، تعریف کرده‌اند. خدا به خیر کرده.

— من برای اینکه مطمئن شوم خطری تهدیدشان نمی‌کند، قول دادم برایشان زنجیری بیاورم و تابلو را محکم کنم که دوباره چنان اتفاقی نیفتد. مادموازل گفته بود که خودش امروز صبح نیست، ولی من می‌توانم بیایم اندازه بگیرم که چقدر زنجیر لازم است. همین. لبخند دلنشینی زد و با معصومیت بچگانه‌ای دستهایش را از هم باز کرد.

کرافت نفس راحتی کشید و گفت:

— فقط همین؟

– بله. دلیلی نداشت ناراحت شوید. ما شهروندانی تابع مقررات هستیم. هم من و هم دوستم.

کرافت با نرمی گفت:

– من دیروز شما را دیدم. غروب. از جلو خانه ما رد شدید.

– آه، بله. شما توی باغ بودید و وقتی ما را دیدید، مؤدبانه سلام کردید.

– درست است. درست است. پس شما موسیو پوآرو هستید. من خیلی چیزها در مورد شما شنیده‌ام. بگویید ببینم، سرتان شلوغ است، آقای پوآرو؟ چون اگر کاری ندارید، خوشحال می‌شوم تشریف بیاورید و یک لیوان چای در خدمتتان باشیم. چای مخصوص استرالیایی. من و عیالم خوشحال می‌شویم. عیالم خیلی چیزها راجع به شما در مطبوعات خوانده.

– خیلی لطف دارید، آقای کرافت. کار خاصی نداریم و برایم باعث افتخار است.

– عالی است.

پوآرو رو کرد به من و گفت:

– اندازه‌ها را درست گرفتی هستینگز؟

گفتم مطمئن باشد که اندازه‌ها را درست گرفته‌ام و دنبال میزبان راه افتادیم.

خیلی زود فهمیدیم که کرافت آدم پرحرفی است. از زندگی‌اش در ملبورن گفت، از تلاشهای اولیه‌اش، از اولین ملاقات با زنش، از تلاشهای دو نفری‌شان و از بخت و اقبال که نصیبش شده بود.

– آخرش تصمیم گرفتیم سفر کنیم. از مدتها قبل دوست داشتیم سری به سرزمین مادری‌مان بزنیم. آمدیم اینجا، دنبال بعضی از اقوام همسرم گشتیم که ظاهراً اینجا زندگی می‌کرده‌اند. ولی نتوانستیم کسی را پیدا کنیم. بعد راه افتادیم سمت اروپا. پاریس، رم، دریاچه‌های ایتالیا، فلورانس، همه جا. تو ایتالیا بودیم که سانحه قطار پیش آمد.

همسرم آسیب جدی دید. خیلی بد شد. بردمش پیش بهترین دکترها. ولی همه یک جواب دادند. گفتند کاری نمی‌شود کرد. باید استراحت کند تا به مرور زمان خوب شود. ستون فقراتش آسیب دیده.
- عجب اتفاق ناگواری!

- بدشانسی بود، دیگر. به هر حال پیش آمد. زنم فقط یک چیز می‌خواست. دلش می‌خواست برگردیم اینجا. یک جایی از خودمان داشته باشیم. یک جای دنج و کوچک. خب این طوری خیلی خوب می‌شد. کلبه‌های درب و داغون زیادی دیدیم، ولی هیچ کدام را نپسندیدیم. بعد شانسمان گرفت و اینجا را پیدا کردیم. دیدیم جای دنج و آرام و ترو تمیزی است. نه صدای اتومبیلی است، نه صدای گرامافون و این چیزها. بلافاصله اجاره‌اش کردیم.

آخرین جمله را که گفت، رسیدیم جلو کلبه سرایداری. صدایش را بلند کرد و فریاد زد:

- کویی، کویی!

جواب آمد:

- کویی.

آقای کرافت گفت:

- بفرمایید تو.

از دری گذشت و چند پله را بالا رفت و وارد اتاق خواب تمیزی شد. روی مبل زن چاق میانسالی نشسته بود و لبخند می‌زد.
آقای کرافت گفت:

- ببین کی آمده، عیال! کارآگاه معروف و بزرگ، جناب آقای هرکول پوآرو. دعوتش کردم خانه که با هم گپ بزنید.
خانم کرافت خیلی گرم و صمیمی با پوآرو دست داد و گفت:

۱. Cooee، به معنی هی و آهای و یالاله و امثال اینها. اصطلاح بومیان استرالیا بود و بقیه اهالی استرالیا هم از آنها یاد گرفته‌اند. - م.

– باورم نمی‌شود. چه افتخار بزرگی. ماجرای قطار آبی را که شما هم توی آن بودید و آن قضایا اتفاق افتاد، توی روزنامه‌ها خواندم. بقیه ماجراهای شما را هم دنبال می‌کنم. از وقتی کمرم این طور شده، تمام قصه‌های پلیسی دنیا را خوانده‌ام. چه کار کنم، دیگر! برای وقت‌گذرانی این بهترین کار است. برت، عزیزم، به ادیت بگو چای بیاورد.
– چشم، خانم.

خانم کرافت توضیح داد.

– ادیت پرستار من است. هر روز صبح می‌آید اینجا که مراقبم باشد. خدمتکار نداریم. برت خودش یک پا آشپز و خدمتکار است. تازه این طوری سرش هم گرم می‌شود. هم با کارهای خانه و هم با کار باغ. آقای کرافت با سینی چای پیدا شد.
گفت:

– بفرمایید. این هم چای. امروز برای ما روز بزرگی است، عیال. خانم کرافت قوری را برداشت و سرش را جلو آورد و به پوآرو گفت:

– لابد قرار است مدتی اینجا بمانید.

– بله، مادام. در تعطیلات هستم.

– ولی شنیده بودم شما بازنشسته شده‌اید. هر روز خدا در تعطیلات هستید!

– ای خانم! نباید که هرچه را در روزنامه‌ها خواندید، باور کنید!

– بله، راست می‌گویید. پس هنوز کار می‌کنید؟

– بله، اگر چیز دندانگیری پیدا شود، کار می‌کنم.

آقای کرافت زیرکانه پرسید:

– نکند الان هم برای کار آمده‌اید؟ قضیه تعطیلات و اینها بخشی از

بازی است؟

خانم کرافت گفت:

– نباید سؤالهای ناجور بپرسی، برت. وگرنه آقای پوآرو دوباره

نمی‌آید اینجا. ما مردمان ساده‌ای هستیم، آقای پوارو، و شما خیلی افتخار داده‌اید که تشریف آورده‌اید پیش ما. هم شما و هم دوستان. واقعاً نمی‌دانید چقدر ما را خوشحال کردید.

به قدری ساده و صمیمی تشکر می‌کرد که محبتش در دلم افتاد.
آقای کرافت گفت:

– این ماجرای تابلو اتفاق بدی بود.

خانم کرافت خیلی با احساس گفت:

– ممکن بود دختره بیچاره کشته شود. دختر پرتحرکی است. هر جا می‌رود، مجلس را گرم می‌کند. البته این طور که شنیده‌ام، مردم محل نظر خوبی بهش ندارند. ولی مردم دهات انگلستان همه این طوری هستند. خوش ندارند دختر سرزنده و پرتحرک باشد. به همین دلیل تعجب نمی‌کنم که زیاد اینجا نمی‌ماند. آن پسردایی گنده‌دماغش شانس ندارد. فکر نکنم بتواند راضی‌اش کند که همیشه اینجا بماند. باز مگر همان ...

شوهرش گفت:

– غیبت نکن، میلی.

پوارو گفت:

– آها، قضیه این است. آفرین به این همه تیزی، مادام. پس آقای

چارلز وایس گلویش پیش این دوست ما گیر کرده!

خانم کرافت گفت:

– بله، بدجوری عاشقش شده. ولی گمان نکنم دختره حاضر باشد با یک وکیل شهرستانی ازدواج کند. البته سرزنشش نمی‌کنم. این یارو چیزی ندارد. من دوست دارم با آن دریانورده ازدواج کند. چی بود، اسمش؟ آها، چلنجر. خیلی از ازدواجهای امروزی آخر و عاقبت خوبی ندارد. البته پسره از او خیلی بزرگتر است، ولی چه اشکالی دارد؟ چیزی که دختره لازم دارد، ثبات است. الآن مدام برای خودش می‌چرخد. حتی در اروپا. تنها، یا با آن دوست عجیبش، خانم رایس. باور کنید دختر

خوبی است، آقای پوارو. این را مطمئنم. ولی نگرانش هستم. مدتی است به نظرم سرحال نیست. انگار از چیزی نگران است و از همین می ترسم. من واقعاً بهش علاقه دارم و باید دلیل هم داشته باشم، مگر نه، برت؟

آقای کرافت تقریباً ناگهانی از روی صندلی برخاست.
– نمی خواهد این حرفها را پیش بکشی، میلی. دوست دارید عکسهای استرالیا را ببینید، آقای پوارو؟
بقیه مجلس بدون رخداد خاصی پیش رفت. ده دقیقه بعد مرخص شدیم.

به پوارو گفتم:

– آدمهای خوبی هستند. ساده و بی تکلف. عین همه استرالیایی ها.

– خوش آمد؟

– تو چی؟

– رفتارشان عالی بود. خیلی صمیمی برخورد کردند.

– خب که چی؟ معلوم است به نظرت چیزی هست.

پوارو اندیشناک گفت:

– زیادی «معمولی» بودند. آن «کویی» گفتن، آن اصراری که برای

نشان دادن عکسهای استرالیا داشتند. به نظرت اینها ادابازی نبود؟

– تو چقدر آدم بدبینی هستی!

– حق با توست، دوست من. من به همه کس بدبینم. به همه چیز.

چون می ترسم، هستینگز. می ترسم.

ملاقات با آقای وایس

پوآرو اصرار داشت صبحانه اروپایی بخورد. خودش می‌گفت وقتی می‌بیند من صبحانه ژامبون و تخم‌مرغ می‌خورم، اعصابش خرد می‌شود. به همین دلیل صبحانه را تو اتاق خودش می‌خورد. قهوه و نان ساندویچی. من هم می‌توانستم صبحانه سنتی انگلیسی خودمان را بخورم: ژامبون و تخم‌مرغ آبپز و مارمالاد.

صبح دوشنبه، وقتی داشتم می‌رفتم پایین، نگاهی به داخل اتاقش انداختم. پوآرو با روبدوشامبر زیبایی روی تخت نشسته بود. — صبح بخیر، هستینگز. می‌خواستم بهت زنگ بزنم. لطف می‌کنی این یادداشتی را که نوشته‌ام ببری به «خانه آخر» و تحویل خانم باکلی بدهی؟

دستم را دراز کردم که یادداشت را بگیرم. پوآرو آهی کشید و گفت: — اگر ... اگر عوض اینکه موهایت را به یک طرف شانه کنی، فرقت را از وسط باز می‌کردی، چقدر قیافه‌ات تغییر می‌کرد! چقدر همه چیز فرینه می‌شد. سبیل هم همین طور. اگر قرار است سبیل داشته باشی، سعی کن سبیل واقعی باشد. مثل مال من.

از تصور چنان قیافه‌ای چندشم شد. ولی به رویم نیاوردم. نامه را گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

برگشتم پیش پوآرو در اتاق نشیمن که خبر آمد خانم باکلی اینجاست و میل دارد ما را ببیند. پوآرو گفته بود هر چه زودتر خودش را برساند.

خانم باکلی سرخوش و سرحال وارد اتاق شد. ولی به نظرم آمد سیاهی زیر چشمش بیشتر شده. تو دستش تلگرافی بود که آن را به پوآرو داد.

گفت:

– بفرمایید. امیدوارم راضی شده باشید.
پوآرو متن تلگراف را با صدای بلند خواند.
امروز ۵:۳۰ می‌رسم. مگی.

نیک گفت:

– پرستار و نگهبان جدیدم. ولی اشتباه می‌کنید، آقای پوآرو. مگی این‌کاره نیست. مغزش کار نمی‌کند. تنها کاری که بلد است، کارهای خیریه است. فقط همین. روحیه طنز ندارد. فردی برای مقابله با این‌طور افراد خیلی بهتر از اوست. جیم لازاروس هم بهتر است. جیم آدمی است که هیچ‌کس از کارش سردر نمی‌آورد.

– کاپیتان چلنجر، چی؟

– جورج؟ جورج این چیزها را نمی‌فهمد، مگر اینکه جلو چشمش باشد. ولی وقتی بفهمد، کارش حرف ندارد. برای درگیری خیلی به درد می‌خورد. جورج این‌طوری است.

کلاهش را برداشت و ادامه داد:

– سپردم مردی را که توی نامه گفته بودید، راه بدهند. ولی خیلی عجیب است. قرار است میکروفونی چیزی نصب کند؟
پوآرو سر تکان داد و گفت:

– نه، نه. از این چیزهای فنی نیست. در مورد یک مسئله خیلی ساده است. در مورد چیزی که میل داشتم بدانم.

نیک گفت:

– آها، فهمیدم. ولی خیلی بامزه است، نه؟

پوآرو آرام گفت:

– بامزه است، مادمازل؟

نیک چند دقیقه پشت به ما ایستاده بود و از پنجره به بیرون می‌نگریست. بعد رو به ما کرد. اثری از آن حالت تمرد قبلی در چهره‌اش نبود. سعی می‌کرد جلو اشکش را بگیرد و صورتش حالت کج‌وکولهٔ بچگانه‌ای گرفته بود. گفت:

– نه، نه. بامزه نیست. واقعاً بامزه نیست. من می‌ترسم. خیلی می‌ترسم. در حالی که قبلاً خیال می‌کردم خیلی شجاعم.

– همین طور هم هست، دختر جان. همین طور است. من و هستینگز هر دو معتقدیم که شما خیلی شجاع هستید.

من از صمیم قلب گفتم:

– بله، همین طور است.

نیک سر تکان داد و گفت:

– نه. شجاع نیستم. می‌ترسم. از این انتظار می‌ترسم. انتظار اینکه هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد. آن هم چه اتفاقی! منتظرم که چیزی پیش بیاید.

– بله، بله. خیلی سخت است.

– دیشب تختم را کشیدم وسط اتاق. درِ اتاق را بستم و چفت پنجره‌ها را انداختم. صبح که آمدم اینجا، از جادهٔ اصلی آمدم. نمی‌توانستم ... جرئت نمی‌کردم از توی باغ بیایم. یکباره دل و جرئتم را از دست داده‌ام. این هم که از همه بدتر.

– منظورتان چیست مادموازل که «این هم از همه بدتر»؟

نیک چند لحظه مکث کرد و بعد جواب داد:

– منظور خاصی ندارم. منظورم همین چیزی است که در مطبوعات از آن به اسم «فشار زندگی» نام می‌برند. این همه مهمانی، نوشیدنی، سیگار. این چیزها. به خاطر اینهاست که دچار این حالات مسخره شده‌ام.

ولو شد توی صندلی و نشست. با حالتی عصبی با انگشتانش بازی می‌کرد.

پوآرو گفت:

– روراست نیستید، مادموازل. مطمئنم چیزهایی هست.

– نه ... چیزی نیست.

– چیزهایی هست که به من نگفته‌اید.

– اشتباه می‌کنید. من هر چیزی می‌دانستم، گفتم.

لحن صادقانه‌ای داشت.

– در مورد حوادثی که اتفاق افتاده، بله. قبول دارم. همه چیز را

تعریف کردید.

– خب؟

– ولی خیلی چیزهای دیگر در دل شما ... در زندگی شما ... هست

که هنوز برایم تعریف نکرده‌اید.

نیک آرام گفت:

– مگر امکان دارد که کسی این چیزها را تعریف کند؟

پوآرو پیروزمندانه گفت:

– خب! پس قبول دارید که هنوز خیلی چیزها را برای من تعریف

نکرده‌اید.

نیک به علامت انکار سر تکان داد. پوآرو با دقت نگاهش کرد.

زیرکانه گفت:

– شاید این چیزها برایتان راز است و نمی‌خواهید با کسی در میان

بگذارید؟

به نظرم آمد که نیک یک لحظه پلک زد. ولی عاقبت برخاست و

گفت:

– من واقعاً هر چه در مورد این ماجرای احمقانه می‌دانستم، برای

شما توضیح دادم، آقای پوآرو. اگر خیال می‌کنید چیزهایی می‌دانم یا

حدسی می‌زنم یا به کسی شک دارم، اشتباه می‌کنید. من به هیچ کس

شک ندارم و از همین دارم دیوانه می‌شوم. چون احمق نیستم. می‌فهمم

که اگر این حوادث اتفاق نبوده، لابد یکی از نزدیکان خودم در آنها

دست داشته. کسی که به من نزدیک است. من را می‌شناسد. و این خیلی وحشتناک است. چون هیچ حدسی نمی‌زنم. هیچ حدسی. اصلاً نمی‌توانم بفهمم کار کی بوده.

بار دیگر رفت سمت پنجره و به بیرون نگاه کرد. پوآرو به من اشاره کرد که حرفی نزنم. به نظرم منتظر بود حالا که دختر کنترلش را از دست داده، چیزهای دیگری را رو کند.

بالاخره حرف زد. با لحنی متفاوت. با صدایی که انگار از جایی دور می‌آمد.

— می‌دانید از بچگی چه آرزویی داشتیم؟ من عاشق خانۀ آخرم. دلم می‌خواست اینجا نمایشی اجرا کنم. چون حال و هوای عجیبی دارد که به درد نمایش می‌خورد. همه جور نمایشی را در ذهنم تصور کرده‌ام. حالا می‌بینم که آن نمایش دارد اجرا می‌شود. نمایشی که من کارگردانش نیستم، ولی در آن حضور دارم. نقش اصلی مال من است. شاید نقش کسی را دارم که باید در همان پردهٔ اول بمیرد. بغض گلویش را گرفت.

پوآرو با لحن امیدوارانه و قاطعی گفت:

— نه، مادموازل. این طور نیست. اتفاقی نمی‌افتد. شما فقط عصبی شده‌اید.

نیک برگشت، با تندی نگاهش کرد و گفت:

— فِردی گفت من عصبی‌ام؟ چون خیلی وقتها می‌گویند که من عصبی‌ام. ولی نباید حرفهای فِردی را باور کنید. فِردی بعضی وقتها ... بعضی وقتها قاطعی دارد. خودش هم نمی‌فهمد چی می‌گوید.

چند لحظه سکوت شد. بعد ناگهان پوآرو سؤال بی‌ربطی کرد.

— ببخشید، مادموازل. تا حالا برای خانۀ آخر مشتری نیامده؟

— برای خرید؟

— بله، برای خرید.

— نه.

- اگر کسی قیمت خوبی پیشنهاد کند، فروشنده‌اید؟
نیک یک لحظه فکر کرد، بعد گفت:
– نه، گمان نکنم. مگر اینکه پیشنهاد خیلی خیلی بالایی باشد که
احمقانه است.
– دقیقاً.
– دلم نمی‌خواهد بفروشمش، چون واقعاً دوستش دارم.
– می‌فهمم.
نیک رفت به طرف در.
– ضمناً امشب برنامه آتش‌بازی است. شما هم می‌آیید؟ ساعت
هشت شام است، ساعت نه هم آتش‌بازی شروع می‌شود. می‌توانید از
توی باغ آتش‌بازی را در آسمان خلیج تماشا کنید.
– خوشحال می‌شوم.
– شما هم، آقای هستینگز.
گفتم:
– ممنونم.
نیک گفت:
– فقط مگر این مجلسها ما را از شر ارواح نجات دهد.
خنده‌ای کرد و از در بیرون رفت.
پوآرو گفت:
– دختره بیچاره.
کلاهدش را برداشت و با دقت گرد و خاک را از رویش پاک کرد.
پرسیدم:
– داریم می‌رویم بیرون؟
– معلوم است. باید برویم کارهای حقوقی‌مان را انجام بدهیم،
دوست من.
– بله، بله. می‌فهمم.
– با آن فکر بلندت باید هم بفهمی، هستینگز.

دفتر «مؤسسه حقوقی آقایان وایس، تروانیون و وینارد» در خیابان اصلی شهر بود. پله‌ها را تا طبقه اول بالا رفتیم و وارد اتاقی شدیم که سه منشی در آن مشغول کار بودند. پوآرو گفت با آقای چارلز وایس کار دارد.

یکی از کارمندان گوشی را برداشت، چند کلمه‌ای صحبت کرد و گفت آقای وایس همین الآن می‌تواند ما را ببیند. خودش جلوتر از ما راه افتاد، از راهرویی گذشت، در اتاق را زد و کنار ایستاد تا ما وارد اتاق شویم.

آقای وایس که پشت میز بزرگی پر از اوراق و اسناد نشسته بود، با ورود ما برخاست.

مردی بود قدبلند، رنگ پریده، با چهره خشک و بی‌حالت. عینکی بود و موهایش در قسمت شقیقه‌ها ریخته بود. رنگ موهایش بور و نامشخص بود.

پوآرو از قبل خودش را آماده کرده بود. خوشبختانه قراردادی همراه خودش داشت که هنوز امضا نشده بود و می‌خواست درباره بعضی نکات آن با آقای وایس مشورت کند.

آقای وایس که خیلی دقیق و درست سخن می‌گفت، همه تردیدهای پوآرو را برطرف کرد و بعضی نکات مبهم قرارداد را روشن کرد. پوآرو گفت:

– خیلی از شما ممنونم. من چون خارجی هستم، درک این طور مسائل و عبارتهای حقوقی برایم دشوار است.

آقای وایس بود که پرسید چه کسی او را به آنجا معرفی کرده. پوآرو فوری گفت:

– خانم باکلی، دختر عمه‌تان. خانم خوب و باشخصیتی است. چند روز پیش با هم صحبت می‌کردیم و من ضمن صحبت اشاره کردم که مشکل حقوقی دارم، او هم شما را به من معرفی کرد. اتفاقاً روز شنبه آمدم شما را ببینم. حدود ساعت دوازده و نیم. ولی تشریف نداشتید.

- بله، یادم است. شنبه زود رفتیم.
- مادموازل باکلی، دختر عمه‌تان تو ساختمان به آن بزرگی احساس تنهایی نمی‌کند؟ شنیده‌ام آنجا تنها زندگی می‌کند.
- بله، همین طور است.
- اگر اشکالی ندارد، می‌خواستم سؤالی بپرسم، آقای وایس. فکر می‌کنید احتمال فروش آن خانه وجود دارد؟
- نه، نه. ابداً.
- قصد فضولی ندارم. دلیل دارد که این سؤال را می‌کنم. راستش من خودم دنبال این طور ساختمانی می‌گردم. آب و هوای سنت‌لو خیلی خوب است. البته آن ساختمان که کلنگی است و احتیاج به تعمیرات اساسی دارد. لابد نخواسته‌اند برایش هزینه کنند. با این وضع فکر نمی‌کنید خانم باکلی بخواهند آن را بفروشند؟
- چارلز وایس محکم سر تکان داد و گفت:
- نخیر. قبلاً که عرض کردم. خانم باکلی امکان ندارد آنجا را بفروشد. آن ساختمان را خیلی دوست دارد. ملک خانوادگی‌اش محسوب می‌شود. تحت هیچ شرایطی راضی نمی‌شود آن را بفروشد.
- می‌فهمم که ...
- اصرار نکنید. امکان ندارد. من دختر عمه خودم را می‌شناسم. به این خانه تعصب شدیدی دارد.
- چند دقیقه بعد دوباره توی خیابان بودیم. پوآرو گفت:
- خب، دوست من. نظرت درباره آقای وایس چیه؟
- کمی فکر کردم. آخرش گفتم:
- منفی‌باف است. خیلی منفی‌باف است.
- شخصیت نیرومندی ندارد؟
- نه. از آن افرادی است که در حافظه آدم نمی‌مانند. آدم متوسطی است.
- ظاهراً که چیزی ندارد. در حرفهایش مغایرتی ندیدی؟

آرام گفتم:

- چرا، دیدم. در مورد فروشِ خانه.
- دقیقاً. به نظر تو خانم باکلی نسبت به آن خانه تعصب شدید دارد؟
- راستش این تعبیر خیلی تندی است.
- بله. آقای وایس قاعدتاً نباید تعابیر تندی به کار ببرد. در حالت معمولی باید از تعابیر ملایمتری استفاده کند. تعابیر حقوقی. با وجود این گفت که خانم باکلی نسبت به خانه پدری اش تعصب شدید دارد.
- از حرفهای خودش این طور بر نمی آمد. برخورد معقولی داشت.
البته آنجا را دوست دارد. هر کسی خانه پدری اش را دوست دارد. ولی نه اینکه تعصب شدید داشته باشد.

پوآرو اندیشناک گفت:

- پس یکی از این دو نفر دروغ می گوید.

- بهش نمی آید دروغ بگوید.

پوآرو گفت:

- اینکه آدم بتواند دروغ بگوید، خودش استعدادی است. شخصیت این آقا مثل جورج واشنگتن است. یک چیز دیگر را هم متوجه شدی، هستینگز؟

- چی؟

- اینکه ساعت دوازده و نیم روز شنبه تو دفترش نبوده.

فاجعه

آن شب وقتی به خانه آخر رسیدیم، اولین نفری که دیدیم، نیک بود. کیمونوی زیبایی پر از طرح ازدها پوشیده بود و داشت توی حال راه می‌رفت.

– آه، شماید!

– خیلی ببخشید، مادمازل.

– می‌دانم. حرف بدی زدم. ولی واقعیت این است که منتظر لباسم هستم. قول داده بودند ... قول صد درصد داده بودند که حاضر شود. بی‌شعورها.

– آها، پس قضیه لباس است! لابد امشب برنامه شام دارید، نه؟

– بله، قرار است بعد از آتش‌بازی شام بخوریم. یعنی قرارمان این بود.

تغییر ناگهانی و محسوسی در صدایش ایجاد شد. ولی یک لحظه بعد دوباره خندید و گفت:

– تسلیم نشو! این شعار من است. فکر مشکلات را نکن تا مشکلی پیش نیاید. امشب دوباره شجاع شده‌ام. می‌خواهم تا جایی که می‌توانم شاد باشم و خوش بگذرانم.

صدای پایی از پله‌ها به گوش آمد.

نیک برگشت، نگاه کرد.

– مگی است. مگی، اینها دو کارآگاهی هستند که قرار است از من مراقبت کنند. ببرشان تو اتاق پذیرایی تا ماجرا را برایت تعریف کنند.

با مگی احوالپرسی کردیم و همان طور که نیک گفته بود، پشت سر او به اتاق پذیرایی رفتیم. به نظرم آمد دختر خوبی است و نظر مساعدی به او پیدا کردم.

چیزی که باعث شد از او خوشم بیاید، ظاهر آرام و متینش بود. دختری بود آرام و زیبا به معنی قدیمی کلمه. معلوم بود که باهوش هست. آرایش نکرده و پیراهن مجلسی مشکی و ساده‌ای پوشیده بود. چشمهای آبی بی‌شیله‌پيله و صدای نرم و دلنشینی داشت. گفت:

– نیک چیزهای عجیبی تعریف می‌کرد. لابد مبالغه می‌کند، وگرنه دلیلی ندارد که کسی بخواهد به او صدمه‌ای بزند. چون او که در دنیا دشمنی ندارد.

ناباوری از صدایش معلوم بود. داشت با حالت ناخوشایندی به پوآرو نگاه می‌کرد. فهمیدم که دختری مثل او به خارجی‌ها با شک و تردید می‌نگرد.

پوآرو با لحن آرامی گفت:

– ولی مطمئن باشید که حقیقت دارد، خانم باکلی. دختر جوابی نداد. حالت چهره‌اش نشان می‌داد که هنوز باور نمی‌کند. عاقبت گفت:

– نیک امشب حالت ملکوتی عجیبی داشت. نمی‌دانم چی شده. خیلی سرخوش بود.

عجب کلمه‌ای به کار برد. حالت ملکوتی! از ترس به خودم لرزیدم و لحنش طوری بود که فکرم را مشغول کرد. پرسیدم:

– شما اسکاتلندی هستید، خانم باکلی؟

جواب داد:

– ما بدم اسکاتلندی بود.

نگاهم کرد. از نگاهش معلوم بود که نسبت به من نظر بهتری دارد. من را بیشتر قبول دارد تا پوآرو.

گفتم:

– دخترعمویتان خیلی شجاع است. کاملاً معمولی رفتار می‌کند.

مگی گفت:

– باید هم این طور باشد. منظورم این است ... منظورم این است که احوال درونی آدم نباید از ظاهر او معلوم باشد. فایده‌ای ندارد که جاروجنجال راه بیندازد.

مکث کرد و بعد با لحن نرمتری افزود:

– من خیلی نیک را دوست دارم. همیشه به من لطف کرده.

در همین موقع فردریکا رایس وارد اتاق شد و مجبور شدیم سکوت کنیم. پیراهن آبی آسمانی پوشیده بود و قیافه‌اش ائیری و نحیفی داشت. لازاروس هم پشت سرش بود. بعد خود نیک آمد. پیراهن مشکی بلندی بر تن داشت و شال کشمیر زیبایی به رنگ لاکی روشن دور شانهاش انداخته بود.

با صدای بلند گفت:

– سلام به همگی. با نوشیدنی موافقید؟

همه موافق بودیم. لازاروس لیوانش را بالا برد و گفت:

– چه شال قشنگی داری، نیک! قدیمی است، نه؟

– تیموتی عموی یکی از اجدادم از یکی از سفرهایش از چین آورده.

– قشنگ است. خیلی قشنگ است. فکر نکنم لنگه‌اش پیدا شود.

نیک گفت:

– گرم است و موقع آتش‌بازی خیلی حال می‌دهد. تازه رنگش هم

خاکستری است. از رنگ مشکی ... متنفرم.

فردریکا گفت:

– همین طور است. تا حالا ندیده‌ام لباس مشکی بپوشی. چرا این طور

است، نیک؟

نیک بی‌حوصله دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

– چه می‌دانم!

ولی دیدم که لبهایش، انگار از درد، چین خورد. ادامه داد:
- واقعاً این چیزها چه علتی دارد؟

رفتیم شام بخوریم. خدمتکار مرموزی از ما پذیرایی می‌کرد که
هدس زدم مخصوص مراسم آن شب اجیر شده. غذا معمولی بود. ولی
لوشیدنی عالی بود. حرف نداشت.
نیک گفت:

- جورج هنوز برنگشته. دیشب مجبور شد برود پلیموث و دست ما
را تو حنا گذاشت. ولی احتمالاً امشب برمی‌گردد.
سروصدایی از پنجره به گوش رسید. لازاروس گفت:
- اه، باز این لعنتی. حالم از قایق تندرو به هم می‌خورد.
نیک گفت:

- قایق تندرو نیست. هواپیمای آبی است.

- فکر کنم حق با توست.

- البته که حق با من است. از صدایش معلوم است.

- پس کی می‌خواهی قایق تفریحی بخری، نیک؟
نیک خندید.

- وقتی پول کافی جمع کنم.

- لابد بعدش می‌روی، استرالیا. مثل این دختره. چی بود اسمش؟

- خیلی دوست دارم ...

رایس با صدای وارفته و بی‌حال گفت:

- من که خوشم آمد. خیلی دل و جرئت دارد. یک‌تنه!

لازاروس گفت:

- من هم از این خلبانها خوشم می‌آید. اگر سیتن در پرواز دور دنیا

موفق می‌شد، الآن قهرمان بود. حقش هم بود. واقعاً حیف شد. مرگ او

برای انگلستان ضایعه جبران‌ناپذیری است.

نیک گفت:

شاید هم نمرده باشد.

– بعید می‌دانم. الآن دیگر احتمالش یک درصد است. بی‌چاره، سیتن دیوانه.

فردریکا پرسید:

– همه بهش می‌گفتند سیتن دیوانه، درست است؟

لازاروس سر تکان داد و گفت:

– چند تا از افراد خانواده‌اش دیوانه بودند. عمویش سِر متیو سیتن که یک هفته پیش فوت کرد، دیوانه زنجیری بود. فردریکا گفت:

– این همان میلیونری نیست که منطقه حفاظت‌شده پرنندگان را اداره می‌کرد؟

– چرا. کارش این بود که هر جا جزیره مناسبی پیدا می‌کرد، می‌خرید. از زنها نفرت داشت. گمان کنم یک بار زنی ولش کرده و از آن موقع از همه زنها متنفر شده بود. برای دلداری خودش رفته بود سراغ تاریخ طبیعی.

نیک پرسید:

– چرا گفתי مایکل سیتن مرده؟ به نظرم هنوز نباید ناامید باشیم. لازاروس گفت:

– البته. تو می‌شناختی‌اش. یادم رفته بود.

– من و فردریکا پارسال در لوتوکوئه باهاش آشنا شدیم. خیلی عالی بود. مگر نه، فردی؟

– از من نپرس، عزیزم. به من که توجه نمی‌کرد. عاشق تو شده بود. یک بار هم باهاش سوار هواپیما شدی، یادت می‌آید؟

– بله. در اسکاربورو بود. خیلی حال داد.

مگی با لحن مؤدبانه‌ای از من پرسید:

– شما تا حالا پرواز کرده‌اید، کاپیتان هستینگز؟

خجالت‌زده گفتم که فقط یک بار با هواپیما رفته‌ام تا پاریس و برگشته‌ام.

ناگهان نیک با فریادی از جا پرید.

– تلفن است. منتظر من نباشید. دیر می‌شود. از خیلی‌ها دعوت کرده‌ام.

از اتاق بیرون رفت. نگاهی به ساعت کردم. ساعت نه بود. دسر هم رسید. پوآرو و لازاروس داشتند دربارهٔ مسائل هنری حرف می‌زدند. لازاروس می‌گفت الآن بازار خرید و فروش تابلو خیلی داغ است. بعد وارد گفتگو دربارهٔ طرحهای جدید مبلمان و دکوراسیون منزل شدند. من سعی می‌کردم از روی ادب و وظیفه با مگی حرف بزنم. ولی حقیقت این است که مگی زیادی سرد بود. البته به سؤالهایم مؤدبانه جواب می‌داد، ولی خودش تلاشی برای ادامهٔ گفتگو نمی‌کرد. کار سختی بود.

فردریکا رایس ساکت نشسته بود. دستهایش را گذاشته بود روی میز و دود سیگار از لای انگشتانش حلقه می‌شد و تا روی سرش بالا می‌رفت. قیافه‌اش عین فرشته‌ای بود، غرق خیالات. ساعت نه و بیست دقیقه بود که نیک سرش را از در توی اتاق کرد و گفت:

– بیایید بیرون. مهمانها رسیدند.

همه با حرف‌شنوی برخاستیم. نیک داشت با مهمانها احوالپرسی می‌کرد. حدود ده دوازده نفر دعوت شده بودند. بیشترشان آدمهای نجسبی بودند. نیک از لحاظ پذیرایی از مهمانها عالی بود. مدرنیسم همیشگی‌اش را کنار گذاشته بود و خیلی معمولی از تک‌تک مهمانها استقبال می‌کرد. در بین مهمانها چشمم به چارلز وایس افتاد.

چند دقیقه بعد همه رفتیم توی باغ. وارد قسمتی از باغ شدیم که مشرف به دریا بود. برای مسن‌ترها صندلی گذاشته بودند، ولی بیشترمان ایستاده بودیم. اولین فشفشه به هوا رفت.

در همین موقع صدای آشنایی شنیدم. برگشتم، دیدم نیک دارد با آقای کرافت احوالپرسی می‌کند.

داشت می‌گفت:

– خیلی بد شد که خانم کرافت نتوانستند بیایند. باید با برانکارد یا
صندلی چرخدار می‌آوردیمشان.

– بله، طفلکی گناه دارد. ولی شکایتی ندارد. زن خیلی خوش‌قلبی
است ... ها، این یکی خوب شد.

فشفشه دیگری به هوا پرتاب شده بود و رگباری از نورهای طلایی
آسمان را نورباران کرده بود. شب تاریکی بود. ماه در آسمان دیده
نمی‌شد. ماه نو تا سه روز دیگر هنوز پیدا نبود. مثل بیشتر شبهای
تابستان، هوا خنک بود. مگی باکلی که کنار من ایستاده بود، سردش
شد. لرزید.

گفت:

– می‌روم پالتو بپوشم.

– اجازه بدهید من بروم برایتان بیاورم.

– نه، نه. شما نمی‌دانید کجاست.

برگشت به طرف خانه. در همین موقع صدای فردریکا آمد که گفت:

– پالتو من را هم بیار، مگی. تو اتاقم است.

نیک گفت:

– نشنید. من برایت می‌آورم، فردی. من هم باید بروم پالتو پوستم را

بپوشم. این شال گرم نیست. باد سردی می‌آید.

واقعاً هم باد سردی از روی دریا برمی‌خاست.

چند برنامه جالب دیگر روی اسکله اجرا شد. من مشغول گفتگو با

خانم مسنی شدم که کنارم ایستاده بود و در باب کار و زندگی و ذوق و

سلیقه خودش و همین‌طور مدت احتمالی اقامت خودش در آنجا

کلیاتی بیان می‌کرد.

ترق! رگباری از ستاره‌های سبز در آسمان پراکنده شد. ستاره‌ها اول

آبی شدند، بعد سرخ، بعد رنگ باختند.

رگبار دوم هم به آسمان رفت. رگبار سوم هم همین‌طور.

پوآرو دم گوشم گفتم:

– دقت کردی؟ همه اول می‌گویند: «وای!»، بعد می‌گویند: «چه جالب!»، و بعد دیگر برایشان عادی می‌شود. ووی! این علفها خیس است. حتماً سرما می‌خورم. چای سبز هم که اینجاها پیدا نمی‌شود!

– سرما می‌خوری؟ تو هوای به این خوبی؟

– هوای به این خوبی؟ معنی هوای خوب را هم فهمیدیم. لابد چون شرشر باران نمی‌آید، دیگر هوا خوب است. به نظر تو هر وقت باران نبارد، هوای خوبی است. ولی اگر الآن دماسنج داشتیم، بهت می‌گفتم چه هوایی است.

– قبول دارم. بدم نمی‌آید پالتو بپوشم.

– آفرین، دوست من. تو آدم عاقلی هستی. قبلاً در مناطقی زندگی کرده‌ای که هوا حسابی گرم بوده.

– پالتو تو را هم می‌آورم.

پوآرو مثل گربه پابه پا شد. اول یک پا، بعد پای دیگرش را از روی زمین برداشت.

– بیشتر از این رطوبت می‌ترسم. به نظرت می‌توانم برای خودم یک جفت گالش پیدا کنم؟

جواب دادم:

– امکان ندارد. می‌دانی که الآن دیگر کسی گالش نمی‌پوشد.

– پس باید تو خانه بمانم. نمی‌خواهم فقط به خاطر گای فاکس^۱ سرما بخورم یا ذات‌الریه بگیرم.

پوآرو هنوز غرغر می‌کرد که راهمان را به طرف خانه کج کردیم.

۱. Guy Fawkes، توطئه‌گر انگلیسی است که قصد بمبگذاری در مجلس لردها را داشت و به همین دلیل اعدام شد. طبق سنت در شب پنجم نوامبر که شب اعدام اوست، مراسم آتش‌بازی برگزار می‌شود آدمک او را به آتش می‌کشند. آتش‌بازی مراسم بالا هم به مناسبت پنجم نوامبر است. – م.

آتش‌بازی ادامه داشت و صدای بلند کف زدن حضار از اسکله به گوش می‌رسید. به نظرم به خاطر قایقی بود که از نزدیک اسکله می‌گذشت و بر بدنه‌اش نوشته بود: «به مسافران گرمی خوشامد می‌گوییم.»
پوآرو غرق فکر گفت:

— همه ما هنوز ته دلمان بچه‌ایم. آتش‌بازی، مهمانی، توپ‌بازی، حتی شعبده‌بازی و چشم‌بندی که با وجود اینکه همه حواسمان را جمع می‌کنیم، باز گول می‌خوریم ... تو چاهات شده؟
دستش را محکم گرفته بودم و با دست دیگرم به روبه‌رو اشاره می‌کردم.

در صدمتری خانه بودیم. جلو ما، نرسیده به درِ شیشه‌ای، دختری با شال کشمیر قرمز روی زمین افتاده بود.

پوآرو زیر لب گفت:

— وای، وای ...

شال نحس

شاید حدود نیم دقیقه همان جا ایستاده بودیم. از وحشت خشکمان زده بود و توان حرکت نداشتیم. ولی برای خودمان انگار یک سال گذشت. بعد پوآرو از من جدا شد و راه افتاد. شق و رق، عین آدم آهنی. با لحن تلخ و اندوهباری که نمی توانم توصیفش کنم، گفت:

— شد. آخرش شد. با وجود آن همه مراقبت ... با وجود همه آن احتیاطها. وای، وای، عجب اشتباهی کردم. چرا بیشتر مراقبتش نبودم؟ چرا پیش بینی نکردم؟ نباید یک لحظه هم تنهایش می گذاشتم.

گفتم:

— نباید خودت را سرزنش کنی، پوآرو. زبانم خشک شده بود و نمی توانستم جملات را درست ادا کنم. پوآرو فقط با تأسف سر تکان داد و خم شد بالای سر جسد. در همین موقع با شوک دیگری روبه رو شدیم. صدای واضح و سرخوش نیک را شنیدیم و چند لحظه بعد سر و کله خود نیک از قاب پنجره پیدا شد. اتاق پشت سرش روشن بود و چهره اش در قاب پنجره حالت سایه وار داشت.

گفت:

— ببخشید که دیر کردم، مگی، ولی ... حرفش را ناتمام گذاشت و زل زد به منظره پیش روی ما. پوآرو با فریادی جسد را برگرداند و من جلو رفتم تا ببینم. چشمم افتاد به صورت مگی باکلی.

یک لحظه بعد نیک هم کنار ما بود. با دیدن جسد مگی باکلی فریاد زد:

– مگی ... مگی ... وای، نه ...

پوآرو هنوز داشت جسد را معاینه می‌کرد. عاقبت آرام برخاست. نیک با بغضی در گلو گفت:

– یعنی ... یعنی ... مرده؟

– بله، مادموازل. مرده.

– ولی چرا؟ چرا؟ چرا باید او را بکشند؟

جواب پوآرو قاطع و سریع بود.

– هدف او نبوده، خانم. هدف شما بودید. می‌خواستند شما را بکشند. به خاطر شال قرمز اشتباه کردند.

نیک ناله سر داد:

– چرا؟ چرا خودم را نکشتند؟ چرا؟ کاش خودم مرده بودم. حالا چطور می‌توانم زندگی کنم؟ ای کاش ... ای کاش ... خودم مرده بودم. این طوری راضی‌تر بودم. خوشحالت‌تر بودم.

دستهایش را با خشم انداخت و نزدیک بود بیفتد. سعی کردم نگاهش دارم.

پوآرو گفت:

– بیرش خانه، هستینگز. بعد هم زنگ بزن به پلیس.

– پلیس؟

– خب، بله. بگو یک نفر کشته شده. خودت هم پیش خانم بمان. یک

لحظه هم ترکش نکنی.

به علامت اینکه حرفش را می‌فهمم، سر تکان دادم. راهم را کج کردم به طرف خانه و از درِ شیشه‌ای وارد اتاق پذیرایی شدیم. دختر را روی کاناپه نشاندم و بالشی زیر دستش گذاشتم. بعد سریع رفتم تو هال که تلفن کنم.

یکهو با الن روبه‌رو شدم و نزدیک بود تصادف کنیم. الن با آن چهره

آرام و مظلوم جلو رویم ایستاده بود. چشمهایش برق می‌زد و مرتب زبانش را روی لبهای خشکش می‌کشید. دستهایش از شدت هیجان می‌لرزید. همین که مرا دید، گفت:

– ات ... اتفاقی افتاده، آقا؟

مؤدبانه گفتم:

– بله تلفن کجاست؟

– خبر ... خبر بدی شده؟

از جواب مستقیم طفره رفتم. گفتم:

– سانحه بوده. یک نفر آسیب دیده. باید تلفن کنم.

– کی آسیب دیده، آقا؟

هیجان عجیبی در چهره‌اش موج می‌زد.

– خانم باکلی. خانم مگی باکلی.

– خانم مگی؟ خانم مگی باکلی؟ مطمئنید؟ منظورم این است که

مطمئنید که خانم مگی بوده؟

گفتم:

– بله. چطور؟

– هیچی ... فکر کردم شاید کس دیگری بوده. مثلاً خانم رایس.

گفتم:

– ببین، خانم به این حرفها کاری نداشته باش. تلفن کجاست؟

– تو اتاق کوچیکه. اینجاست.

در را باز کرد و تلفن را نشانم داد. گفتم:

– متشکرم.

چون دیدم هنوز منتظر است، گفتم:

– می‌توانید بروید. کار دیگری ندارم.

– اگر ... اگر دکتر گراهام را لازم دارید ...

– نه، نه. لازم نیست. شما بفرمایید.

با اکراه رفت. تا جایی که جرئت داشت، آرام می‌رفت.

احتمال می‌دادم که پشت در گوش می‌کند. ولی چاره‌ای نداشتم. به هر حال خیلی زود همه خبردار می‌شوند.

شماره کلانتری را گرفتم و خبر دادم. بعد ابتکار به خرج دادم و زنگ زدم به دکتر گراهام که الن از او اسم برده بود. شماره‌اش را از توی دفتر تلفن پیدا کردم. به هر حال نیک احتیاج به مراقبت داشت، گرچه می‌دانستم که دکتر نمی‌تواند کاری برایش انجام بدهد. دکتر قول داد که بلافاصله خودش را برساند. گوشی را گذاشتم و برگشتم توی هال. اثری از الن نبود. معلوم بود که اگر هم پشت در گوش می‌کرده، بموقع خودش را گم و گور کرده. در واقع هیچ کس آن طرفها نبود. رفتم تو اتاق پذیرایی. نیک نیم‌خیز شد.

– می‌خواهید ... می‌خواهید کمی برایتان نوشیدنی بیاورم؟

– بله.

بدو رفتم تو اتاق نشیمن، چیزی را که می‌خواستم یافتم و برگشتم. نیک چند جرعه نوشید و حالش جا آمد. لپهایش رنگ گرفت. دوباره بالش را زیر دستش مرتب کردم.

با صدای لرزان گفت:

– خیلی ... خیلی وحشتناک است. همه چیز ... همه چیز ...

– می‌دانم، خانم. می‌دانم.

– نه، نمی‌دانید. نمی‌توانید بدانید. همه این کارها بی‌فایده است. کاش

خودم بودم. کاش خودم مرده بودم. همه چی تمام می‌شد.

گفتم:

– نباید این قدر ... نباید این قدر بدبین باشید.

نیک فقط سر تکان داد و گفت:

– شما نمی‌فهمید ... نمی‌فهمید ...

بعد یکهو گریه سر داد. زارزار گریست. عین بچه. به نظرم آمد در

این شرایط گریه برایش از هر چیزی بهتر است، بنابراین گذاشتم با دل سیر گریه کند.

وقتی هق هق گریه اش کمتر شد، رفتم کنار پنجره و نگاهی به بیرون
الداختم. چند دقیقه قبل نعره و فریاد بقیه را شنیده بودم. حالا همه دور
جسد حلقه زده بودند. پوآرو هم مثل قراول دورشان نگرهبانی می داد و
سعی می کرد آنها را از جسد دور نگه دارد.

داشتم نگاه می کردم که دیدم دو نفر با لباس فرم پلیس از روی چمن
به طرف جسد می روند. پلیس رسیده بود.

آرام برگشتم سر جای خودم، پیش نیک.

نیک صورت اشک آلودش را بلند کرد و گفت:

– من لازم نیست کاری بکنم؟

– نه، خانم. پوآرو ترتیب همه کارها را می دهد. بگذارش به عهده او.

نیک چند دقیقه ساکت بود، بعد گفت:

– بیچاره، مگی. طفلکی، مگی. به قدری مظلوم بود که آزارش به یک

مورچه هم نمی رسید. چرا باید این اتفاق برایش بیفتد؟ فکر می کنم من

او را کشتم. من باعث مرگش شدم.

با تأسف سر تکان دادم. با خودم گفتم چقدر پیش بینی آینده دشوار

است. پوآرو وقتی اصرار می کرد که این دختر بیاید و مراقب نیک

باشد، اصلاً نمی دانست که با این کارش دارد حکم مرگ آن بیچاره را

امضا می کند.

ساکت نشسته بودیم. دلم می خواست بدانم بیرون چه خبر است، ولی

مجبور بودم دستور پوآرو را اجرا کنم. پوآرو گفته بود که به هیچ وجه

نیک را تنها نگذارم.

انگار ساعتها گذشت. تا اینکه در باز شد و پوآرو و سروان پلیس

وارد اتاق شدند. مرد دیگری هم همراهشان بود که معلوم بود دکتر

گراهام است. دکتر گراهام بلافاصله آمد پیش نیک.

– حالتان چطور است، خانم؟ می دانم که خیلی شوکه شده اید.

نبضش را گرفت.

– زیاد هم بد نیست.

رو کرد به من.

– چیزی خورده؟

– کمی نوشیدنی.

نیک شجاعانه گفت:

– من سالم خوب است.

– می‌توانید به چند تا سؤال جواب بدهید؟

– البته.

مأمور پلیس جلو آمد و گلویش را صاف کرد. نیک با لبخند کم‌جانی از او استقبال کرد.

گفت:

– این بار قوانین راهنمایی و رانندگی را نقض نکرده‌ام.

فهمیدم که با هم غریبه نیستند و از قبل با یکدیگر آشنا بوده‌اند.

سروان گفت:

– اتفاق ناگواری است، خانم باکلی. من خیلی متأسفم. این آقای پوآرو که اینجا تشریف دارند – و من با نام ایشان آشنایی کامل دارم و خیلی خوشحال هستم که در خدمتشان هستیم – می‌فرمایند که چند روز قبل در حیاط هتل مجستیک به طرف شما شلیک شده.

نیک سر تکان داد.

– من خیال کردم زنبور است. ولی زنبور نبود.

– گویا قبلش هم اتفاقات عجیب دیگری برایتان افتاده بود؟

– بله ... لااقل وقوع این اتفاقات در طی یک روز چیز عجیبی بود.

شرح کوتاهی از اتفاقاتی که افتاده بود، بیان کرد.

– می‌فهمم. حالا بفرمایید چطور شد که دخترعمویتان امشب شال

شما را پوشیده بود؟

– آمدیم تو خانه دنبال پالتویش. داشتیم آتش‌بازی را تماشا

می‌کردیم و هوا خیلی سرد بود. من شالم را انداختم اینجا. روی این

مبل. بعد رفتم طبقه بالا و همین پالتویی را که الان تنم می‌بینید،

پوشیدم. پالتو پوست سبک. یک شل هم برای دوستم، خانم رایس برداشتم. از توی اتاقتش. الآن کف سالن کنار پنجره افتاده. بعد مگی صدایم زد، گفت پالتو خودش را پیدا نمی‌کند. گفتم لابد طبقه پایین است. رفت طبقه پایین، گفت آنجا هم نیست. گفتم لابد تو ماشین جا مانده. پالتو پشمی داشت. پالتو خز مجلسی نداشت. گفتم خیلی خوب، از لباسهای خودم یک چیزی برایش برمی‌دارم. گفت لازم نیست، اگر اشکالی ندارد، شال کشمیر من را می‌پوشد. گفتم از نظر من اشکالی ندارد، ولی شال کشمیر کافی است؟ گفت بله، همین کافی است. در مقایسه با سرمایی که در یورکشایر تجربه کرده، اینجا زیاد سرد نیست. ولی باید یک چیزی بپوشد. گفتم خیلی خوب، بپوش. من هم الآن می‌آیم. وقتی آمدم ... وقتی آمدم بیرون ...

حرفش را ناتمام گذاشت. بغض گلایش را گرفته بود.

– خیلی خوب، خیلی خوب. خودتان را ناراحت نکنید، خانم باکلی. فقط بگویید ببینم، شما صدای تیر هم شنیدید؟ چند تا؟ یکی یا دو تا؟ نیک سر تکان داد و گفت:

– نه، چیزی نشنیدم. من فقط صدای ترقه و فشفتنه شنیدم. سروان گفت:

– خیلی خوب. با آن همه سرو و صدا طبیعی است که صدای تیراندازی را نشنیده باشید. البته گمان نمی‌کنم برای این سؤال جوابی داشته باشید، ولی می‌خواهم بپرسم هیچ حدس نمی‌زنید آن حمله‌ها کار چه کسی بوده؟

نیک گفت:

– نه، اصلاً حدس نمی‌زنم. هیچ حدسی.

سروان گفت:

– نباید هم حدس بزنید. این طور که از ظاهر قضیه پیداست، کار یک جانی روانی بوده. به هر حال اتفاق وحشتناکی است. امشب سؤال دیگری از شما ندارم، خانم. از اتفاقی که افتاده، خیلی متأسفم.

دکتر گراهام قدم پیش گذاشت و گفت:

– من پیشنهاد می‌کنم که شما هم اینجا نمانید، خانم باکلی. من با آقای پوآرو صحبت کردم. بهتر است بروید آسایشگاه. من خودم یک آسایشگاه خیلی خوب این نزدیکی سراغ دارم. می‌دانید که شما شوکه شده‌اید و باید استراحت کنید ...

نیک نگاهش نمی‌کرد. نگاهش به پوآرو بود.

گفت:

– به خاطر ... به خاطر اینکه شوکه شده‌ام؟

پوآرو جلو آمد.

– می‌خواهم خیالتان جمع باشد، خانم و می‌خواهم مطمئن باشم که خطری تهدیدتان نمی‌کند. آنجا پرستار دارید. پرستاری که کاملاً واقع‌بین و عملگراست، می‌داند چطور عمل کند. آن پرستار در طی شب نزدیک شماست و از هر لحاظ در دسترس است. همین که بیدار شوید و صدا بزنید، فوری حاضر می‌شود. متوجه هستید؟

نیک گفت:

– بله، متوجه‌م. ولی شما مثل اینکه متوجه نیستید. من دیگر از چیزی نمی‌ترسم. از هیچ چیز. هیچ چیز برایم مهم نیست. اگر کسی می‌خواهد مرا بکشد، بگذار بکشد.

من گفتم:

– هیس! شما عصبی هستید.

– شما نمی‌فهمید. هیچ یک از شما نمی‌فهمید.

دکتر با لحن آرامش‌بخشی گفت:

– به نظر من طرح آقای پوآرو واقعاً طرح خوبی است. بهتر است به حرف ایشان گوش کنید. من شما را با ماشین خودم می‌برم. یک قرص آرامبخش هم برایتان تجویز می‌کنم که شب راحت بخوابید. نظرتان چیه؟

نیک گفت:

– فرقی نمی‌کند. هر کاری دوست دارید، بکنید. برای من فرقی ندارد.

پوآرو گفت:

– می‌دانم، مادموازل. می‌دانم چه احساسی دارید. من خودم که الآن کنار شما ایستاده‌ام، احساس خوبی ندارم. شرمنده‌ام و قلبم درد می‌کند. چون قول دادم که از شما مراقبت کنم، ولی مراقبت نکردم. شکست خوردم. من آدم بدبختی هستم، مادموازل. واقعاً بدبختم. ولی باور کنید از این شکستی که خوردم، قلبم درد می‌کند. اگر می‌دانستید چقدر برایم دردناک است، حتماً مرا می‌بخشیدید.

نیک با همان لحن سرد گفت:

– اشکالی ندارد. نباید خودتان را سرزنش کنید. مطمئنم هر کاری از دستتان برمی‌آید برای مراقبت از من انجام دادید. در مورد این قضیه هم ... کاری از کسی ساخته نبود. لاقلاً کار بیشتری از کسی ساخته نبود. خودتان را ناراحت نکنید.

– شما خیلی بزرگوارید، مادموازل.

– نه. من فقط ...

حرفش ناتمام ماند. در باز شد و جورج چلنجر با عجله وارد اتاق شد.

– چه خبر شده؟ من الآن رسیدم. دیدم پلیسی دم در ایستاده و می‌گویند یک نفر کشته شده. قضیه چیه؟ تو را خدا، به من هم بگویند. برای نیک اتفاقی افتاده؟ نیک ... نیک بوده؟

لحن خیلی مضطربی داشت. ناگهان متوجه شدم که پوآرو و دکتر جلو نیک قرار گرفته‌اند و او را از دیدرس خارج کرده‌اند.

چلنجر قبل از اینکه کسی جواب بدهد سؤالش را تکرار کرد:

– نیک ... نیک مرده؟ راستش را بگویند ... نیک مرده؟

پوآرو آرام گفت:

– نه، دوست من. مادموازل زنده است.

رفت عقب و چلنجر نیک را روی کاناپه دید.
یکی دو لحظه زل زده بود و با ناباوری نگاهش می‌کرد. بعد
من و من‌کنان مثل آدمهای مست گفت:

– نه ... نیک نیک ...

بعد زانو زد کنار مبل و صورتش را با دستهایش پوشاند. با صدای
خفه‌ای گفت:

– نیک ... عزیزم. فکر کردم تو مرده‌ای.

نیک نشست.

– چیزی نیست، جورج. خل‌بازی درنیار. من حال خوب است.

چلنجر سر بلند کرد و با نگاهی مضطرب اطرافش را نگریست.

– پس ... پس کسی که فوت کرده، کی بوده؟ پلیس گفت یک نفر
کشته شده.

نیک گفت:

– بله. یک نفر کشته شده. مگی باکلی ... بیچاره، مگی. وای، وای ...

صورتش از درد درهم رفت. دکتر و پوآرو به طرفش رفتند. دکتر

گراهام کمکش کرد تا بایستد و با کمک پوآرو، او را از اتاق بیرون
بردند.

دکتر گفت:

– هر چه زودتر بستری شوید، بهتر است. خودم الان شما را با ماشینم

می‌برم. از خانم رایس خواسته‌ام وسایلتان را جمع کند.

از در بیرون رفتند. چلنجر دستم را گرفت.

– نمی‌فهمم. او را کجا می‌برند؟

برایش توضیح دادم.

چلنجر گفت:

– آها، فهمیدم. حالا فهمیدم ... تو را به خدا هستینگز، بگو من چه کار

کنم. چه اتفاق وحشتناکی! چه اتفاق وحشتناکی. دختر بیچاره.

گفتم:

- بیا چیزی بخوریم. داری خودت را می‌کشی.
- مهم نیست. هیچ چیز برایم مهم نیست.
- رفتیم به اتاق کناری.
- چلنجر نوشابه‌اش را که سر کشید، گفت:
- فکر کردم ... فکر کردم نیک بوده.
- معلوم بود عشق و علاقه شدیدی به نیک دارد. عاشقی آشکارتر از او
در دنیا وجود نداشت.

از « الف » تا « ی »

گمان نکنم تا عمر دارم، شب بعد را فراموش کنم. پوآرو به قدری ناراحت بود و خودش را سرزنش می‌کرد که برایش نگران شدم. مدام تو اتاق بالا و پایین می‌رفت و خودش را لعنت و نفرین می‌کرد. به اعتراضات خیرخواهانه من هم توجهی نمی‌کرد.

– اعتماد به نفس بی‌جهت نتیجه‌اش همین است. حالا دارم تاوانش را پس می‌دهم. بله، من اعتماد به نفس بی‌جهت داشتم. من، هرکول پوآرو، زیادی به خودم اعتماد داشتم.
گفتم:

– نه، نه. این طور نیست.

– کی فکرش را می‌کرد؟ کی تصور می‌کرد؟ کی حدس می‌زد یارو این قدر جرئت داشته باشد؟ من به خیال خودم همه احتمالات را در نظر گرفته بودم. همه اقدامات احتیاطی را انجام داده بودم. به قاتل هشدار داده بودم ...

– به قاتل هشدار داده بودی؟

– بله، دوست عزیزم. توجه همه را به خودم جلب کرده بودم. طوری رفتار کرده بودم که قاتل بداند من مشکوک شده‌ام. طوری رفتار کرده بودم که بداند من حواسم هست و نباید به خودش جرئت بدهد دست به کار شود. خیال می‌کردم این طور رفتار کرده‌ام، دور ماده‌موازل حلقه محاصره کشیده‌ام. ولی قاتل از حلقه محاصره رد شد. جلو چشم من از حلقه محاصره رد شد. با اینکه حواس همه ما جمع بود، به هدفش رسید.

– نه، به هدفش نرسید.

– این اتفاقی بود. از نظر من فرقی نمی‌کند. بالاخره یک نفر فوت کرده. زندگی یک نفر از دست رفته. چه فرقی می‌کند؟
گفتم:

– بله، قبول دارم. منظورم این نبود.

– از طرفی حرف تو درست است و این قضیه را بدتر می‌کند. خیلی بدتر می‌کند. چون قاتل از نظر خودش هنوز به هدفش نرسیده. این را می‌فهمی دوست من؟ وضع تغییر کرده. بدتر شده. ممکن است جان یک نفر دیگر هم از دست برود.

قاطعانه گفتم:

– نه. تا وقتی تو اینجا هستی، امکان ندارد.

پوآرو ایستاد و بازویم را گرفت.

– ممنونم، دوست من. تو هنوز به من ایمان داری. اعتماد داری. به من جرئت می‌دهی. هرکول پوآرو دوباره شکست نمی‌خورد. یک بار شکست خورد، ولی دفعهٔ دوم شکست نمی‌خورد. اجازه نمی‌دهد زندگی انسان دیگری از دست برود. اشتباهم را جبران می‌کنم. چون حتماً در جایی اشتباه کرده‌ام. برخلاف همیشه که افکارم نظم دارد، لابد در جایی نظم نبوده. دقت نبوده. دوباره شروع می‌کنم. همه چیز را از اول شروع می‌کنم و این بار ... این بار شکست نمی‌خورم.
گفتم:

– یعنی واقعاً معتقدی که هنوز جان نیک باکلی در خطر است؟

– پس خیال می‌کنی برای چی او را فرستادم به آسایشگاه؟

– یعنی به خاطر شوک و این چیزها نبوده؟

– شوک! حرفهایی می‌زنی! آدم اگر شوکه شده باشد، تو منزل خودش هم خوب می‌شود. احتیاج به آسایشگاه ندارد. تازه تو خانهٔ خودش خیلی هم بهتر است. تو آسایشگاه زیاد جالب نیست. با آن کفپوشهای سبز، گفتگوی پرستارها، سرو غذا تو سینی، نظافت همیشگی ... اینها

چیزهای جالبی نیست. اگر مادموازل را فرستادم آسایشگاه، فقط به خاطر امنیتش بود. فقط و فقط به خاطر امنیت. نظر خودم را با دکتر هم در میان گذاشتم. قبول کرد. خودش ترتیب همه کارها را می‌دهد. هیچ‌کس، هیچ‌کس حق ندارد مادموازل را ببیند، دوست من. حتی نزدیکترین دوستانش. من و تو تنها کسانی هستیم که حق داریم او را ببینیم. فقط من و تو. در مورد بقیه هم ... می‌گوییم دستور دکتر است. جوابی که خیلی راحت است و نمی‌شود در آن تردید کرد.

گفتم:

– بله. فقط ...

– فقط چی، هستینگز؟

– تا کی می‌توانیم به این وضع ادامه دهیم؟

– حرف درستی است. ولی این طوری لااقل فرصتی داریم که نفس بکشیم. تازه الآن ماهیت عملیات ما تغییر کرده. متوجه نیستی؟

– چه تغییری؟

– هدف ما در ابتدا حفظ امنیت مادموازل باکلی بود. ولی الآن هدف تغییر کرده. هدفی داریم که خیلی ساده‌تر است و برای ما هم کاملاً آشناست. هدف این است که قاتل را گیر بیندازیم و ببریم بالای چوبه دار.

– این به نظرت هدف ساده‌تری است؟

– بله، قطعاً ساده‌تر است. چون همان‌طور که قبلاً گفتم، قاتل خواه‌ناخواه مهر خودش را پای جنایت گذاشته. از پرده درآمده و وارد فضای باز شده.

گفتم:

– فکر نمی‌کنی ...

به شک افتادم. ادامه دادم.

– فکر نمی‌کنی شاید حق با پلیس باشد؟ قاتل دیوانه بوده. جانی

روانی ولگردی که بی‌هدف دست به آدمکشی زده؟

– نخیر. الآن بیشتر از همیشه معتقدم که این طور نیست.

– واقعاً فکر می‌کنی ...

حرفم را ناتمام گذاشتم. پوآرو با صدای گرفته‌ای بقیه جمله‌ام را ادامه داد:

– قاتل از حلقه دوستان مادموازل است؟ چرا، دوست من. اتفاقاً همین فکر را می‌کنم.

– ولی با اتفاقی که دیشب افتاد، باید این فرض را کنار بگذاریم. چون همه پیش هم بودیم و ...

پوآرو حرفم را قطع کرد و گفت:

– تو صد درصد مطمئنی که هیچ یک از افراد حاضر در جمع ما، ولو برای چند دقیقه از بالای صخره‌ای که در آنجا ایستاده بودیم، جایی نرفته؟ حتی یک نفر هست که بتوانی قسم بخوری در تمام مدت آنجا بوده؟

از این حرفش جا خوردم. آرام جواب دادم:

– نه، فکر نکنم. هوا تاریک بود. همه در رفت و آمد بودیم. خانم رایس، لازاروس، کرافت، خود تو، وایس و بقیه را در موقعیتهای مختلف دیدم، ولی نمی‌توانم بگویم که در تمام مدت آنجا بودند. پوآرو در تأیید سر تکان داد و گفت:

– آفرین. در حالی که کل قضیه چند دقیقه بیشتر طول نکشید، دخترها می‌روند داخل خانه قاتل چند دقیقه جیم می‌شود، پشت درخت افرا، وسط زمین چمن قایم می‌شود. خانم باکلی یا در واقع مگی باکلی که قاتل خیال کرده نیک باکلی است، از در شیشه‌ای بیرون می‌آید. از چند قدمی قاتل رد می‌شود. قاتل سریع سه تا گلوله پی‌درپی شلیک می‌کند ...

– سه تا گلوله؟

– بله، این بار ریسک نکرده. جای سه تا گلوله در بدن مقتول بوده.

– این طوری که ریسکش بیشتر بوده؟

— نه. اگر یک گلوله شلیک می‌کرد، ریسکش خیلی بیشتر بود. موزر صدای زیادی ندارد. تازه صدایش شبیه صدای ترقه است و با صدای فشفشه‌ها و ترقه‌ها قاطی می‌شده.

— اسلحه را پیدا کردید؟

— نه، و از همین جا معلوم است که قاتل آشنا بوده. قبول داری که هفت تیر خانم باکلی که چند روز پیش فهمیدیم ناپدید شده، فقط به همین دلیل برداشته شده؟ برای اینکه وانمود شود قتلش خودکشی بوده؟

— بله.

— این تنها دلیلی است که وجود دارد، قبول داری؟ ولی حالا می‌بینی که امکان ندارد قضیه خودکشی باشد. قاتل می‌داند که ما گول نمی‌خوریم. در واقع می‌داند که ما از همه چیز خبر داریم.

به فکر فرورفتم و منطق جملات پوآرو را پیش خودم سنجیدم.
گفتم:

— به نظر تو با هفت تیر چه کار کرده؟

پوآرو شانه‌هایش را بالا داد:

— این را نمی‌دانم. ولی دریا کاملاً نزدیکش بوده. اگر فرض کنیم زور زیادی داشته، راحت می‌توانسته هفت تیر را پرت کند توی دریا. هفت تیر هم که سنگین است و پایین می‌رود. البته معلوم نیست صد در صد این طور باشد، ولی من اگر بودم، همین کار را می‌کردم.

لحن خشک و بی‌احساسی داشت که وحشت کردم. گفتم:

— به نظرت ... به نظرت خودش متوجه شده که اشتباهی کس دیگری را کشته؟

پوآرو خیلی جدی گفت:

— مطمئنم که متوجه نشده و وقتی حقیقت را فهمیده، خیلی شوکه شده. اینکه قیافه خودش را عادی جلوه دهد و چیزی را لو ندهد، کار سختی است.

در همین موقع یاد رفتار عجیب الن افتادم. رفتار عجیبش را برای
پوآرو تعریف کردم. پوآرو حسابی کنجکاو شده بود.

– پس وقتی فهمید مگی بوده خیلی جا خورد، ها؟
– بله، واقعاً تعجب کرد.

– جالب است. مخصوصاً که می‌گویی اصل قضیه برایش عجیب
نبوده. بله، کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. باید بفهمیم قضیه چی بوده. کی
هست این خانم الن؟ یک دختر آرام و مظلوم و محترم، با رفتار
انگلیسی. ممکن است همین خانم ...
حرفش را نیمه‌تمام گذاشت.

گفتم:

– اگر حوادث گذشته را هم در نظر بگیریم، باید بدانیم که پرتاب آن
تخته‌سنگ زور زیادی می‌خواسته و احتمالاً کسی که آن را پرت کرده،
مرد بوده.

– نه، لزوماً. مثل اهرم است. امکانش وجود دارد.

آرام دور اتاق قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت.

– هر کس دیشب تو این خانه بوده، زیر سؤال است. ولی آن مهمانها
... بعید می‌دانم کار آنها باشد. بیشتر آنها تا جایی که من می‌دانم با خانم
باکلی آشنایی مختصری داشته‌اند. بین آنها و خانم باکلی رابطه
صمیمانه‌ای وجود نداشته.

گفتم:

– چارلز وایس چی؟ وایس هم دیشب اینجا بود.

– بله، چارلز وایس را نباید فراموش کنیم. در واقع از لحاظ منطقی
او بیشتر از بقیه در معرض سوءظن است.

ژستی حاکی از درماندگی گرفت و نشست روی صندلی، مقابل من.
دنبال حرفش را گرفت:

– چه عرض کنم. همیشه برمی‌گردیم سر خانه اول. سر مسئله انگیزه.
اگر بخواهیم راز این جنایت را پیدا کنیم، باید بفهمیم قاتل چه انگیزه‌ای

داشته. من از همین در عجبم، هستینگز. از اینکه انگیزه قتل مادموازل نیک چی بوده. همه فرضیات عجیب و دور از ذهن را در نظر گرفته‌ام. من، هرکول پوارو، به تخيلم اجازه داده‌ام که اوج بگیرد و هر جا می‌خواهد پرواز کند. سعی کرده‌ام خودم را بگذارم جای کارآگاههای داستانهای پلیسی نازل. مثلاً در مورد این بابانیک، پدربزرگ خانم باکلی، که ظاهراً قمار کرده و همه اموالش را از دست داده، با خودم می‌گویم ممکن است این قضیه دروغ باشد؟ ممکن است این آقا برعکس آنچه وانمود می‌شود، خیلی هم ثروتمند بوده و ثروتش را جایی در همین «خانه آخر» قایم کرده باشد؟ مثلاً آن را در اعماق زمین، در یک گوشه همین خانه، دفن کرده باشد؟ خجالت می‌کشم که این را بگویم، ولی به همین دلیل بود که از مادموازل نیک پرسیدم آیا مشتری برای خرید خانه وجود دارد یا نه؟

گفتم:

— اتفاقاً به نظر من فکر بدی نیست، پوارو. ممکن است همین طور باشد که تو می‌گویی.

پوارو غرید:

— از تو غیر از این هم انتظار نمی‌رود. چون فکر متوسط و رمانتیکی داری و این چیزها برایت جذابیت دارد. گنج مخفی! از آن فکرهایی است که خوشت می‌آید.

— باشد. چه اشکالی دارد؟

— اشکالش این است دوست من که جواب این طور سؤالها هر چه معمولی‌تر باشد، احتمال صدقش بیشتر است. در مورد پدر مادموازل باکلی هم فکر کرده‌ام. فکر کردم شاید این آقا خیلی هم آدم بااخلاق و درستی نبوده. می‌دانیم که اهل سفر بوده. با خودم گفتم شاید در یکی از این سفرها قطعه جواهر گرانبه‌ای دزدیده. مثلاً چشم طلای یکی از انبوه مجسمه‌های خدایانی را که در دنیا وجود دارد. کاهنهای حسود ردش را زده‌اند و به اینجا رسیده‌اند. بله، من، هرکول پوارو، به قدری

سطح خودم را پایین آورده‌ام که درگیر این طور خیالات ابلهانه شده‌ام. مکشی کرد و بعد دنبال حرفش را گرفت:

– در مورد پدرش فکرهای دیگری هم داشتم. فکرهایی که هم محترمانه‌تر و هم محتمل‌تر است. با خودم گفتم ممکن است این آقا در طی سالهای آوارگی دوباره ازدواج کرده باشد؟ ممکن است وارث نزدیکی از آقای وایس وجود داشته باشد؟ ولی به جایی نرسیدم. چون باز با همان مشکل اولیه روبه‌رو می‌شویم. ثروتی وجود ندارد که کسی بخواهد آن را ارث ببرد و به خاطرش آدم بکشد. همه احتمالات را در نظر گرفته‌ام. حتی آن اشاره‌ای که مادموازل نیک به پیشنهاد خرید لازاروس کرد. یادت هست لازاروس پیشنهاد کرده بود تابلو پدربزرگش را بخرد؟ شنبه تلگراف زدم به متخصصی که بیاید این تابلو را قیمت کند. این متخصص همان آقای است که امروز صبح در موردش به مادموازل نیک نامه نوشتم. فرض کنیم مثلاً این تابلو هزاران پوند قیمت دارد.

– یعنی به نظرت ممکن است آدم ثروتمندی مثل لازاروس ...
– ثروتمند؟ از کجا معلوم؟ از روی ظاهر نمی‌شود قضاوت کرد. حتی مؤسسه قدیمی و معتبری مثل مؤسسه لازاروس هم با وجود تمام آن زرق و برقش ممکن است بر هیچ بنا شده باشد. وضع مالی‌اش خراب باشد. خب آدم در این طور موارد چه کار می‌کند؟ شروع می‌کند به گریه و زاری که وضع من خراب است؟ نه، این کار را نمی‌کند. برعکس، اتومبیل شیکی می‌خرد. کمی بیشتر از حد معمول هزینه می‌کند. با خودنمایی بیشتری پول خرج می‌کند. چون اعتبار آدم، همه چیز آدم است. آدم اگر اعتبارش را از دست بدهد، همه چیزش را از دست داده. بارها شده که مؤسسه بزرگی به خاطر چند هزار پوند ناقابل از هم پاشیده!

اعتراض مرا پیش‌بینی کرد و دنبال حرفش را گرفت:

– می‌دانم. خیلی بعید است که این طور باشد. ولی بعیدتر از فرضیه گنج مخفی و سرقت چشم مجسمه‌های قدیمی نیست. لااقل با اتفاقاتی که افتاده و ما خبر داریم، رابطه‌ای دارد. در ضمن نباید هیچ احتمالی را

ندیده بگیریم. هیچ احتمالی را. هر چیزی را که بتواند ما را به کشف حقیقت نزدیکتر کند، باید در نظر بگیریم.

چند لحظه ساکت بود و با دقت اشیای روی میز را جلویش مرتب می‌کرد. وقتی دوباره شروع به سخن گفتن کرد، برای اولین بار لحنی آرام و جدی داشت.

– انگیزه. برویم سراغ مسئله انگیزه و موضوع را با دقت بیشتری بررسی کنیم. اول ببینیم برای قتل چه انگیزه‌هایی وجود دارد. کدام انگیزه باعث می‌شود که انسانی کمر به قتل انسان دیگری ببندد؟ فعلاً جنون را در نظر نمی‌گیریم. چون من کاملاً مطمئنم که این قتل ربطی به جنون ندارد. قتل ناگهانی و ناشی از خشم آنی را هم در نظر نمی‌گیریم. غیر از این دو فقره چه انگیزه‌هایی برای قتل وجود دارد؟ قبل از هر چیز مسئله نفع شخصی است. چه کسی از مرگ مادموازل باکلی منتفع می‌شده؟ مستقیم یا غیر مستقیم. چارلز وایس را کنار می‌گذاریم. چون با مرگ خانم باکلی صاحب ارثی می‌شود که از لحاظ مادی ارزشی ندارد و به طور کلی چیزی گیر او نمی‌آید. البته می‌تواند زمین را از رهن خارج کند، رویش چند تا ویلای کوچک بسازد و در نهایت سود کند. امکانش وجود دارد. یا ممکن است به دلایل دیگری زمین برایش ارزش داشته باشد، مثلاً به این دلیل که زمین مذکور ملک خانوادگی او محسوب می‌شود. این میلی است که در خیلی از آدمها وجود دارد و قبلاً دیده‌ایم افرادی را که به همین دلیل مرتکب قتل شده‌اند. ولی گمان نمی‌کنم این انگیزه‌ها در مورد آقای وایس صدق کند. غیر از آقای وایس، تنها کس دیگری که از مرگ خانم باکلی سودی می‌برد، دوستش، خانم رایس است. ولی سودی که او می‌برد، ناچیز است. غیر از این دو نفر، فعلاً کس دیگری را نمی‌شناسم که مرگ خانم باکلی برای او سودی داشته باشد. حال ببینیم چه انگیزه‌های دیگری وجود دارد. انگیزه دیگری که می‌شناسیم نفرت است، یا عشقی که به نفرت تبدیل شده. این یعنی جنایتی که انگیزه آن احساسات و عواطف بوده. در این

مورد اظهارات خانم کرافت را داریم که معتقد بود هم آقای وایس و هم جورج چلنجر هر دو دلباخته این خانم جوان هستند.
لبخندی زد و ادامه داد:

– در مورد آقای چلنجر، خودمان شدت علاقه او را به خانم باکلی شاهد بودیم. این دریانورد جوان از رفتارش معلوم بود که یک دل نه، صد دل، عاشق خانم باکلی است. در مورد نفر دوم باید به اظهارات خانم کرافت تکیه کنیم. حالا اگر این آقای وایس واقعاً عاشق و دلباخته خانم باکلی باشد و ببیند که جانشین پیدا کرده، آیا ممکن است احساساتش به قدری تند باشد که برای جلوگیری از ازدواج دخترعمویش با یک مرد دیگر، کمر به قتل او ببندد؟

با تردید گفتم:

– خیلی آبکی است.

– بله، قبول دارم. به قول تو خیلی آبکی و غیرانگلیسی است. ولی بالاخره انگلیسی‌ها هم احساسات دارند و اتفاقاً آدمی مثل چارلز وایس پیش از هر کس دیگری مستعد این نوع احساسات است. چارلز وایس آدمی است با عقده‌های سرکوفته. آدمی که احساساتش را به آسانی بروز نمی‌دهد. این طور افراد معمولاً احساسات تندی دارند. من باورم نمی‌شود کسی مثل فرمانده چلنجر به دلایل احساسی مرتکب قتل شود. چلنجر این طور آدمی نیست. ولی چارلز وایس، چرا. در مورد او امکانش وجود دارد. ولی از این فرضیه هم راضی نیستم. انگیزه دیگر برای قتل حسادت است. این را از انگیزه اخیر جدا کردم، چون حسادت لزوماً به دلیل احساسات جنسی نیست. ممکن است علت حسادت اموال یا برتریهای دیگر باشد. همین نوع حسادت بود که یاگو را در نمایشنامه شکسپیر به قتل واداشت^۱، قتلی که از لحاظ حرفه‌ای، زیرکانه‌ترین قتلی است که تاکنون روی داده.

یک لحظه از موضوع اصلی دور شدم و پرسیدم:

– چرا خیال می‌کنی این قدر زیرکانه بوده؟

– آفرین. چون یاگو خودش مرتکب قتل نمی‌شود. کس دیگری را به ارتکاب قتل وامی‌دارد. فراموش نکن که امروزه خیلی قاتلها وجود دارند که نمی‌شود آنها را دستگیر کرد، چون بظاهر ربطی به قتل نداشته‌اند. کس دیگری قتل را انجام داده. ولی این الآن مسئله ما نیست. مسئله ما این است: آیا ممکن است حسادت موجب این نوع قتل شده باشد؟ چه کسی ممکن است به خانم باکلی حسادت بورزد؟ زن دیگری؟ تنها زن دیگری که وجود دارد، خانم رایس است. ولی تا جایی که ما می‌دانیم، رقابتی بین خانم رایس و خانم باکلی وجود ندارد. ولی همان طور که گفتم: «تا جایی که ما می‌دانیم.» ممکن است رقابتی وجود داشته باشد که ما از آن اطلاع نداریم. آخرین انگیزه‌ای که ممکن است برای قتل وجود داشته باشد، ترس است. آیا ممکن است خانم باکلی از اسرار محرمانه شخص قدرتمندی مطلع شده و به همین دلیل آن شخص کمر به قتل او بسته؟ آیا ممکن است خانم باکلی از اسراری اطلاع داشته باشد که افشای آنها می‌تواند باعث نابودی کس دیگری شود؟ اگر این طور باشد، با اطمینان می‌توانم بگویم که خود خانم باکلی از موضوع آگاه نیست. ولی ممکن است همین طور باشد. ممکن است. و اگر این طور باشد، قضیه خیلی پیچیده‌تر می‌شود. چون خودش نمی‌داند که سرنخی دارد و بنابراین نمی‌تواند در این مورد به ما توضیح بدهد.

– به نظرت واقعاً ممکن است این طور باشد؟

– به هر حال این هم فرضیه‌ای است. چیزی که باعث شده این فرضیه را جدی بگیرم، این است که هیچ فرضیه بهتری پیدا نمی‌کنم. وقتی همه گزینه‌ها را کنار گذاشتیم، می‌رسیم به یک گزینه، و با خودمان می‌گوییم: «خب، چون گزینه دیگری وجود ندارد، پس لابد همین گزینه درست است.»

چند دقیقه‌ای ساکت بود.

بالاخره از عالم خیال بیرون آمد، ورقه کاغذی جلویش گذاشت و شروع به نوشتن کرد.

با کنجکاوی پرسیدم:

– چی داری می‌نویسی؟

– دارم فهرست تهیه می‌کنم، دوست من. فهرست همه افرادی که در اطراف خانم نیک باکلی جمع شده‌اند. اگر فرضیه من درست باشد، نام قاتل هم باید در این فهرست وجود داشته باشد.

حدود بیست دقیقه به نوشتن ادامه داد، بعد کاغذ را به طرف من هل داد و گفت:

– بفرما، دوست من. ببین از این لیست چه می‌فهمی.

فهرست زیر نمونه نسخه‌ای است که پوآرو تهیه کرده بود.

(الف) الن.

(ب) شوهر هلن که باغبان است.

(ج) بچه هلن.

(د) آقای کرافت.

(ه) خانم کرافت.

(و) خانم رایس.

(ز) آقای لازاروس

(ح) فرمانده چلنجر.

(ط) آقای چارلز وایس.

(ی) ...

توضیحات:

(الف) الن. رفتار مشکوکی دارد. مخصوصاً رفتارش وقتی از موضوع جنایت اطلاع یافته، مشکوک بوده. بهتر از هر کس دیگری می‌توانسته برای بعضی حوادث که در گذشته اتفاق افتاده، صحنه‌سازی کند. به

هفت تیر هم راحت تر از بقیه دسترسی داشته. ولی بعید است که دستکاری ترمز اتومبیل کار او باشد. به علاوه اجرای این جنایت مستلزم توانایی ذهنی زیادی است که در او دیده نمی شود.
 انگیزه: انگیزه ای پیدا نشد. مگر اینکه به خاطر حادثه ای که فعلاً از آن اطلاع نداریم، از خانم باکلی نفرت داشته باشد.
 توضیح: لازم است در مورد پیشینه زندگی او و رابطه اش با خانم ن. ب. تحقیق شود.

ب) شوهرش. مثل بالا. احتمال دستکاری اتومبیل توسط او بیشتر است.
 توضیح: لازم است با او صحبت کنیم.

ج) بچه. می توان او را کنار گذاشت.
 توضیح: لازم است با او صحبت کنیم. ممکن است اطلاعات ارزشمندی داشته باشد.

د) آقای کرافت. تنها چیز مشکوکی که در مورد او شاهد بودیم، حضور او در راه پله منتهی به اتاق خواب خانم باکلی است. توضیحاتی داد که ممکن است درست باشد. ولی شاید هم دروغ گفته باشد.
 از پیشینه خانوادگی او چیزی نمی دانیم.
 انگیزه: هیچ.

ه) خانم کرافت. چیز مشکوکی از او ندیدیم.
 انگیزه: هیچ

و) خانم رایس. مشکوک. فرصت کافی داشته. از خانم ن. ب. خواسته پالتویش را برایش بیاورد. عمداً سعی کرده وانمود کند که خانم

ن. ب. دروغگوست و حوادثی که برای او روی داده، واقعیت ندارد. وقتی حوادث اتفاق افتاده، در تاویستوک نبوده. کجا بوده؟ انگیزه: سود؟ احتمال کمی دارد. حسادت؟ ممکن است، ولی چیزی نمی‌دانیم. ترس؟ باز هم ممکن است، ولی معلوم نیست. توضیح: لازم است با خانم ن. ب. در مورد او صحبت شود. ممکن است به نکاتی اشاره کند که روشن‌گر باشد. احتمالاً ربطی به ازدواج او دارد.

ز) آقای لازاروس. مشکوک. فرصت کافی داشته. پیشنهاد خرید تابلو داده. ادعا کرده ترمز اتومبیل مشکلی نداشته (طبق گفته خانم رایس). ممکن است قبل از جمعه در این حوالی بوده باشد. انگیزه: هیچ. مگر اینکه در آن تابلو سودی وجود داشته باشد. ترس؟ بعید است.

توضیح: باید بفهمیم قبل از آمدن به سنتلو کجا بوده. در مورد وضع مالی مؤسسه «آرن لازاروس و پسران» هم باید تحقیق کنیم.

ح) فرمانده چلنجر. چیز مشکوکی از او ندیده‌ایم. در تمام مدت هفته در این حوالی بوده و بنابراین فرصت داشته که برای آن حوادث صحنه‌سازی کند. نیم‌ساعت بعد از قتل رسیده. انگیزه: هیچ.

ط) آقای وایس. مشکوک. در زمان شلیک در حیاط هتل در دفتر کارش نبوده. فرصت داشته. اظهارات او در باب امکان فروش «خانه آخر» محل تردید است. عقده‌های سرکوفته دارد. احتمالاً از محل هفت‌تیر اطلاع داشته.

انگیزه: سود؟ احتمال کمی دارد. عشق یا نفرت؟ ممکن است احساساتش بر او غلبه کرده باشد. ترس؟ بعید است.

توضیح: باید بفهمیم چه کسی خانه را رهن کرده. در باب اوضاع مالی مؤسسه هم باید تحقیق کنیم.

ی) ممکن است یک «ی» هم وجود داشته باشد. مثلاً غریبه‌ای که تاکنون از او اطلاعی نداریم، ولی با آنچه در بالا گفتیم، رابطه دارد. اگر این طور باشد، احتمالاً با «الف» یا «د» یا «ه» یا «و» در ارتباط است. وجود «ی» موارد زیر را توجیه می‌کند: (۱) تعجب نکردن الن از وقوع جنایت و خرسندی او پس از اطلاع از قضیه (ولی ممکن است خرسندی او ناشی از ذوق زدگی طبقاتی افرادی مثل او از وقوع چنین جنایتهایی باشد). (۲) علت استقرار آقا و خانم کرافت در کلبه سرایداری. (۳) حسادت یا ترس فردریکا رایس از افشای اطلاعات محرمانه.

در مدتی که اینها را می‌خواندم، پوآرو نگاهم می‌کرد. وقتی کارم تمام شد، مغرورانه گفت:

– خیلی انگلیسی است، نه؟ من موقع نوشتن، بیشتر از موقع حرف زدن، انگلیسی رفتار می‌کنم.
با خرسندی گفتم:

– حرف ندارد. همه گزینه‌ها را روشن بیان کرده‌ای.

پوآرو کاغذ را از من گرفت و غرق فکر گفت:

– بله. ولی بین اینها یک اسم بیشتر از بقیه تو چشم می‌زند، دوست من. چارلز وایس. وایس بیشتر از بقیه فرصت داشته. در ضمن دو تا انگیزه برای او می‌توانیم در نظر بگیریم. باور کن اگر اینها اسامی اسبهایی بود که قرار بود در مسابقه شرکت کنند، اولین اسمی که نظر هر کسی را می‌گرفت، همین چارلز وایس بود. قبول داری؟
– بله، قطعاً او محتمل‌تر از بقیه است.

– تو معمولاً تمایل داری کسی را انتخاب کنی که احتمال کمتری دارد. علتش این است که قصه پلیسی زیاد خوانده‌ای. ولی زندگی

واقعی این طور نیست. در زندگی واقعی در نود درصد مواقع قاتل کسی است که محتمل‌تر از بقیه است و بیشتر از بقیه توی چشم می‌زند.

– ولی این دفعه که به نظرت این طور نیست؟

– تنها چیزی که باعث می‌شود شک کنم این است که قاتل واقعاً آدم بی‌پروایی است. از اول معلوم بود که خیلی جسور و بی‌پرواست. به همین دلیل می‌گویم لابد انگیزه‌ای وجود دارد که چندان مشخص نیست.

– بله. اول همین را گفتم.

– الآن هم همین عقیده را دارم.

یکبار با حالتی خشم‌آلود کاغذ را مچاله کرد و پرت کرد وسط اتاق. فریاد اعتراض بلند شد. ولی پوآرو گفت:

– نه. این فهرست فایده ندارد. ولی فکرم را روشن کرد. نظم و روشمندی. این مرحله اول است. اول باید همه چیز را دقیق و مرتب کنار هم بچینیم. مرحله بعد ...

– مرحله بعد چی؟

– مرحله بعد روانشناسی است. باید این سلولهای خاکستری کوچولو را به کار بیندازم. توصیه می‌کنم تو برو بخواب، هستینگز.

– نه. مگر اینکه تو هم بخوابی. نمی‌خواهم تو را تنها بگذارم.

– عجب سگ وفاداری! ولی الآن می‌خواهم فکر کنم و تو از این لحاظ نمی‌توانی کمک کنی.

همچنان به علامت انکار سر تکان دادم و گفتم:

– شاید لازم باشد در مورد بعضی مسائل با من گفتگو کنی.

– خیلی خوب. خیلی خوب، سگ وفادارم. پس لااقل برو روی آن صندلی راحتی بنشین.

این پیشنهاد را پذیرفتم. چند دقیقه بعد اتاق دور سرم شروع به چرخیدن کرد. آخرین چیزی که یادم می‌آید این است که پوآرو کاغذ را از کف اتاق برداشت و انداخت توی سطل آشغال. بعد به خواب عمیقی فرورفتم.

راز نیک

وقتی بیدار شدم، آفتاب تو اتاق پهن بود.
پوآرو در همان محل شب قبل نشسته بود. رفتارش هم مثل شب
قبل بود. ولی حالت چهره‌اش تغییر کرده بود. چشمهایش مثل چشم
گره برق سبزی می‌زد که برایم آشنا بود.

صاف شدم. بدنم هنوز خشک و کوفته بود. خوابیدن تو صندلی برای
آدمی به سن و سال من مناسب نیست. ولی لااقل این فایده را داشت که
وقتی بیدار شدم، گیج و خواب‌آلود نبودم، بلکه مغز و فکرم، مثل
موقعی که می‌خواستم بخوابم، بخوبی کار می‌کرد.

فریاد زدم:

– پوآرو، معلوم است که فکر جدیدی داری!
در تأیید سر تکان داد. خم شد و با دست روی میز ضرب گرفت.
گفت:

– بگو ببینم، هستینگز. به سه سؤال من جواب بده. چرا خانم نیک در
روزهای اخیر خوب نخوابیده؟ چرا لباس مشکی خریده، در حالی که از
رنگ مشکی خوشش نمی‌آید؟ چرا دیشب گفت، الآن دیگر انگیزه‌ای
برای زندگی ندارم؟

زل زدم و نگاهش کردم. این سؤالها ظاهراً بی‌ربط بود. جواب دادم:
– راستش، در مورد سؤال اولت، خودش گفت که در روزهای اخیر
نگران بوده.

– آفرین. ولی از چی نگران بوده؟

– در مورد لباس مشکمی هم ... هر کسی بعد از مدتی سلیقه‌اش تغییر می‌کند.

– تو چون مرد هستی و ازدواج کرده‌ای، اطلاعی از روانشناسی زنها نداری. زنها وقتی خیال می‌کنند رنگی بهشان نمی‌آید، هیچ وقت لباسی به آن رنگ نمی‌پوشند.

– در مورد سؤال آخرت هم ... بعد از آن شوکی که بهش وارد شد، طبیعی است که این طور بگویند.

– نه، دوست من. اصلاً طبیعی نیست. اینکه از مرگ دختر عمومیش منقلب شده، اینکه خودش را سرزنش می‌کند و مقصر می‌داند ... بله، این طبیعی است. ولی اینکه بگویند دیگر انگیزه‌ای برای زندگی ندارد، نه. طبیعی نیست. مادموازل نیک از زندگی با بیزاری حرف می‌زد. طوری حرف می‌زد که انگار زندگی دیگر برایش ارزشی ندارد. قبلاً این طور رفتاری نداشت. خودت دیدی که اولش قبول نمی‌کرد. مسخره می‌کرد، و وقتی دید قضیه حقیقت دارد، ترسید. این ترس نشان می‌دهد که به زندگی علاقه دارد و دوست ندارد بمیرد. ولی بیزاری، نه. به هیچ وجه. حتی قبل از شام هم این طور نبود. در واقع بعد از شام از لحاظ روانشناسی تغییر کرد. و این خیلی جالب است. چه چیزی باعث این تغییر شد؟

– مرگ دختر عمومیش.

– بعید می‌دانم. شوک مرگ دختر عمو فقط باعث شد که زیانش باز شود. ولی ممکن است این تغییرات زمینه قبلی داشته باشد. این را چگونه باید توجیه کرد؟

– من نمی‌دانم.

– خوب فکر کن، هستینگز. سلولهای خاکستری مغزت را به کار بینداز.

– واقعاً ...

– آخرین بار که فرصت شد تا از نزدیک شاهد رفتار او باشیم، کی بود؟

– خب ... فکر کنم موقع شام بود.

– دقیقاً. بعدش فقط دیدیم که از مهمانها پذیرایی می‌کرد. وظیفه میزبانی‌اش را انجام می‌داد. رفتار کاملاً رسمی داشت. در این فاصله چه اتفاقی افتاده، هستینگز؟

آرام گفتم:

– رفت تلفن زد.

– آفرین. لااقل این را فهمیدی. رفت تلفن زد. حدود بیست دقیقه غایب بود. بیست دقیقه برای تلفن زدن زمان درازی است. کی آن طرف خط بوده؟ چی بهش گفته؟ واقعاً رفته تلفن بزند؟ اینها را باید بفهمیم، هستینگز. باید بفهمیم در این بیست دقیقه چه اتفاقی افتاده. چون به نظر من سرنخ اصلی در همین بیست دقیقه است.

– واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

– صد در صد. صد در صد. من از همان اول گفتم که مادموازل دارد موضوعی را از ما مخفی می‌کند. خودش خیال می‌کرد که ربطی به ماجرای قتل ندارد. ولی من که هرکول پوآرو باشم، بهتر از او می‌دانم. ربط دارد. حتماً ربط دارد. من از همان اول می‌دیدم که عامل دیگری هم وجود دارد که آن را در نظر نگرفته‌ایم. اگر چنان عاملی وجود نداشت، همه چیز ساده بود. حالا که ساده نیست، معلوم می‌شود عامل دیگری هم وجود دارد که تاکنون آن را در نظر نگرفته‌ایم و راز مسئله در همین است. بله، هستینگز. مطمئنم که حق با من است. باید جواب این سه تا سؤال را بفهمم. وقتی فهمیدم، آن وقت همه چیز معلوم می‌شود ...

بدن خشکم را کش و قوسی دادم و گفتم:

– خب، فکر کنم اگر یک دوش بگیریم و اصلاح کنیم، کمکمان کند. وقتی دوش گرفتم و لباس مرتب پوشیدم، حالم بهتر شد. خستگی و کوفتگی بدنم برطرف شد. رفتم سراغ میز صبحانه و می‌دانستم که با یک قهوه داغ به حالت عادی برمی‌گردم.

نگاهی به روزنامه انداختم، ولی خبری نبود، جز اینکه مرگ مایکل سیتن رسماً تأیید شده بود. خلبان شجاع جانش را از دست داده بود. با خودم گفتم لابد تیترو روزنامه فردا این است: دختری در مراسم آتش‌بازی به قتل رسید. فاجعه مرموز. یک چیزی شبیه این.

صبحانه‌ام را خورده بودم که فردریکا رایس آمد سر میزم. پیراهن کرپ مشکی پوشیده بود با یقه سفید چین‌دار. بوری پوستش بیشتر از قبل توی چشم می‌زد.

– من می‌خواستم آقای پوآرو را ببینم، کاپیتان هستینگز. اطلاع دارید که بیدار شده‌اند یا نه؟

گفتم:

– الآن با هم می‌رویم. باید تو اتاق نشیمن باشد.

– ممنونم.

از اتاق که بیرون می‌رفتیم، گفتم:

– امیدوارم بد نخوابیده باشید.

دختر گفت:

– طبیعی است که ناراحت شدم. ولی من دختر بیچاره را

نمی‌شناختم. برایم مثل نیک که نبود.

– فکر کنم قبلاً هم او را دیده باشید؟

– بله. در اسکاربرو. برای ناهار با نیک آمده بود آنجا.

– برای پدر و مادرش ضربه روحی خیلی بدی است.

– وحشتناک است.

این را بالحن سرسری و خالی از احساسات گفتم. به نظرم آمد دختر

خودخواهی است. چیزی غیر از خودش برایش اهمیت ندارد.

وقتی رسیدیم، پوآرو صبحانه‌اش را تمام کرده بود و داشت روزنامه

می‌خواند. با ورود ما برخاست و با وقار و ادبی که در قوم او سراغ

داریم، از خانم رایس استقبال کرد.

– بفرمایید، مادام. افتخار دادید.

یکی از صندلیها را برایش جلو کشید.

خانم رایس با لبخند کم‌جانی تشکر کرد و نشست. دو دستش را روی دسته‌های صندلی گذاشته بود. صاف نشسته بود و مستقیم به مقابلش نگاه می‌کرد. عجله نداشت. خونسردی و آرامشش آدم را می‌ترساند.

عاقبت گفت:

– فکر کنم شکی نیست که ... حادثه ناگواری که دیشب روی داد، بخشی از همان ماجرای سابق است ... منظورم این است که لابد هدف اصلی نیک بوده؟

– مطمئن باشید مادام که در این مورد تردیدی وجود ندارد.

خانم رایس اخمهایش را توی هم کرد.

– نیک خیلی خوش‌شانس است.

پوآرو گفت:

– به قول معروف، تکیه بر بخت و شانس نتوان کرد.

– شاید. لااقل این را می‌دانم که با قضا و قدر نمی‌شود جنگ کرد.

خستگی و بی‌حوصلگی از لحنش معلوم بود. بعد از یکی دو لحظه

ادامه داد:

– من واقعاً از شما معذرت می‌خواهم، آقای پوآرو. از نیک هم

همین‌طور. تا دیشب تصور نمی‌کردم که قضیه جدی باشد.

– جداً؟

– حالا می‌فهمم که باید همه چیز را با دقت بررسی کرد و حلقه

دوستان نیک هم معاف از سوءظن نیستند. البته خیلی احمقانه است،

ولی حقیقت دارد. درست می‌گویم، آقای پوآرو؟

– شما خیلی باهوش هستید، خانم.

– چند روز پیش در مورد تاویستوک از من سؤالاتی کردید. چون

دیر یا زود حقیقت را می‌فهمید، بهتر است خودم اصل قضیه را برایتان

توضیح بدهم. واقعیت این است که من اصلاً در تاویستوک نبودم.

– نبودید، مادام؟

– من اوایل هفته گذشته با ماشین آقای لازاروس آمدم اینجا.
نمی‌خواستیم در این مورد حرف و حدیثی پیش بیاید و به همین دلیل
چیزی نگفتیم. دو نفری در دهکده کوچکی به نام شلاکوم بودیم.
– فکر کنم حدود ده کیلومتر از اینجا فاصله دارد، درست است؟
– بله. تقریباً.

هنوز هم بی‌حوصله حرف می‌زد.

– بی‌ادبی نباشد، مادام. سؤالی داشتم.

– این روزها کی به بی‌ادبی اهمیت می‌دهد! بفرمایید.

– شاید حق با شما باشد. شما و آقای لازاروس چند وقت است
همدیگر را می‌شناسید؟

– اولین بار شش ماه پیش دیدمش.

– بهش ... علاقه دارید، مادام؟

– فردی شانه‌هایش را بالا داد.

– به هر حال ... پولدار است.

پوآرو گفت:

– عجب! عجب! خیلی حرف زشتی زدید.

دختر اصلاً اعتنا نکرد.

– بهتر نیست خودم اعتراف کنم تا اینکه مردم پشت سرم حرف
بزنند؟

– خیلی خوب، خیلی خوب. از این چیزها همیشه وجود دارد. تکرار

کنم مادام، که شما خیلی زرنگ هستید.

فردریکا گفت:

– فکر کنم اگر چند دقیقه دیگر اینجا بمانم، بهم مدرک افتخاری

بدهید.

برخاست.

پوآرو گفت:

– چیز دیگری نیست که بخواهید به من بگویید، مادام؟
 – نه. فکر نکنم. الآن می‌خواهم بروم عیادت نیک و برایش گل ببرم.
 – خیلی لطف کردید، مادام. واقعاً ممنونم از این همه صداقت شما.
 فردی نگاه تندى کرد و خواست حرف بزند، ولی منصرف شد. در را
 برایش باز کردم. لبخند کمرنگی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت.
 پوآرو گفت:

– خیلی زرنگ است. بله، خیلی زرنگ است. ولی پوآرو از او
 زرنگتر است.

– منظورت چیه؟

– منظورم این است که خیلی زرنگ است که جلو روی من از ثروت
 لازاروس حرف می‌زند.
 – من که خیلی بدم آمد.

– دوست عزیز، تو همیشه واکنش درستی نشان می‌دهی، ولی درکی
 از موقعیت نداری. الآن که بحث ما دربارهٔ خوبی و بدی کار این خانم
 نیست. مسئله این است که اگر خانم رایس دوست عزیزی دارد که
 ثروتمند است و هر چیزی خواسته باشد برایش فراهم می‌کند، دلیلی
 ندارد دوست دیگرش را به خاطر شندرغاز به قتل برساند.

– آها، فهمیدم.

– آفرین. خوب فهمیدی.

– چرا وقتی گفت می‌خواهد به عیادت نیک برود، مانعش نشدی؟
 – چرا باید دست خودم را رو کنم؟ مگر هرکول پوآروست که مانع
 ملاقات خانم باکلی با دوستانش شده؟ به هیچ وجه. این دستور دکترها
 و پرستارهاست. پرستارهای مسخره و مزاحم که مدام می‌گویند: «قانون
 است. مقررات است. دستور دکتر است.»

– نمی‌ترسی در نهایت مجبور شوند آنها را راه بدهند؟ مثلاً به این
 دلیل که خود نیک اصرار کند؟

– نه. مطمئن باش غیر از من و تو کسی را راه نمی‌دهند، دوست من.

با وجود این بهتر است هرچه زودتر خودمان را به آنجا برسانیم.

در اتاق نشیمن باز شد و جورج چلنجر پرید تو.

– معنی این کارها چیه، آقای پوآرو؟ زنگ زدم به آسایشگاهی که نیک آنجا بستری است و پرسیدم حالش چطور است و کی می‌توانم بروم او را ببینم. گفتند با دستور دکتر ممنوع‌الملاقات است. این کارها یعنی چه؟ نقشه شماس است یا واقعاً نیک حالش این قدر بد است؟

– مطمئن باشید آقای چلنجر که من نمی‌توانم برای مسئولان آسایشگاهها تعیین تکلیف کنم. اصلاً جرئت چنین کاری را ندارم. چرا زنگ نمی‌زنید به دکتر ... چی بود اسمش؟ آها، دکتر گراهام ... چرا زنگ نمی‌زنید به دکتر گراهام و از او نمی‌پرسید؟

– زنگ زدم. گفت مشکلی نیست و بزودی حالش خوب می‌شود. از همین حرفهای معمولی. ولی من این کلکها را فوت آم. عموی خودم دکتر است. تو هارلی استریت. متخصص اعصاب است. روانکاوی و اعصاب و این چیزها. از این حرفها زیاد می‌زند. برای اینکه بستگان و اطرافیان بیمار را دلداری دهد. بنابراین از این حرفها زیاد شنیده‌ام. فکر نمی‌کنم نیک حالش آن قدر بد باشد که ممنوع‌الملاقات شود. حدس می‌زنم همه این کارها نقشه شماس است.

پوآرو با حالت دوستانه‌ای لبخند زد. قبلاً هم دیده‌ام که همیشه با عشاق با همدلی و مهربانی برخورد می‌کند. گفت:

– ببین، دوست من. اگر به یک نفر اجازه ملاقات بدهند، مجبورند به همه اجازه بدهند. می‌فهمی که؟ یا باید بکلی ممنوع‌الملاقات شود یا به همه اجازه بدهند که بروند او را ببینند. ما امنیت مادموازل را می‌خواهیم. هم ما و هم شما. پس قبول کن که بهتر است فعلاً ممنوع‌الملاقات باشد.

چلنجر شمرده و آرام گفت:

– می‌فهمم ... ولی در این صورت ...

– کافی است. بیشتر از این توضیح نمی‌دهم. حتی بهتر است

فراموش کنی که اصلاً چیزی گفتیم. احتیاط، احتیاط کامل ... این چیزی است که الآن لازم داریم.

دریانورد آرام گفت:

– مطمئن باشید. من دهنم قرص است.

رفت به طرف در. جلو در که رسید، ایستاد و با تردید گفت:

– فرستادن گل که ممنوع نیست؟ البته به شرط اینکه سفید نباشد.

پوآرو لبخند زد.

در که پشت سر چلنجر بسته شد، گفت:

– حالا ... در مدتی که آقای چلنجر و خانم رایس و احتمالاً لازاروس

یکدیگر را در گلفروشی می بینند، بهتر است من و تو خودمان را

برسانیم به آسایشگاه.

– درباره آن سه تا سؤال هم تحقیق کنیم.

– بله. تحقیق کنیم. هرچند خودم جواب را می دانم.

شگفت زده گفتم:

– چی؟ جواب را می دانی؟

– بله.

– کی فهمیدی؟

– وقتی داشتم صبحانه می خوردم. جواب خودش آمد سراغم.

– توضیح بده.

– نه. بهتر است از خود مادموازل بشنوی.

بعد برای اینکه حواسم را پرت کند، پاکتِ دربازی را جلویم

انداخت. گزارشی بود از متخصصی که پوآرو فرستاده بود تا تابلو حاوی

تصویر نیکلاس باکلی را ارزیابی کند. بر طبق نظر او قیمت تابلو

حداکثر بیست پوند بود.

پوآرو گفت:

– پس این قضیه معلوم شد.

یاد استعاره پوآرو در این مواقع افتادم و گفتم:

— بله. معلوم شد زیر این کاسه، نیم‌کاسه‌ای نیست.
— آها، خوب یادت مانده! آفرین. معلوم شد که زیر این کاسه،
نیم‌کاسه‌ای نیست. قیمت تابلو بیست پوند است و آقای لازاروس آن را
پنجاه پوند قیمت گذاشته. البته برای فروشنده زبروزرنگی مثل او
عجیب است که این قدر اشتباه کند. ولی مهم نیست. بهتر است کار
خودمان را دنبال کنیم.

آسایشگاه بالای تپه‌ای مشرف به دریا بود. خانم مسنی با روپوش
سفید از ما استقبال کرد. رفتیم تو اتاق کوچکی در طبقه پایین و چند
لحظه بعد پرستاری فرز و چالاک به دیدن ما آمد.
با یک نگاه به پوآرو همه چیز را فهمید. معلوم بود که دکتر گراهام
قبلاً قیافه پوآرو را برایش توصیف کرده. حتی لبخندی هم تحویل داد.
گفت:

— خانم باکلی شب آرام خوابیدند. دنبال من بیایید.
وارد اتاق مطبوعی شدیم که آفتاب توی آن پهن بود. نیک توی
همین اتاق بود. مثل بچه معصومی در تخت فلزی باریکی دراز کشیده
بود. رنگ صورتش سفید بود و چشمهایش به طرز عجیبی قرمز می‌زد.
خسته و بی‌حال به نظر می‌رسید.

با لحن سرد و بی‌احساسی گفت:

— خیلی لطف کردید که آمدید.

پوآرو گفت:

— شجاع باشید، مادموازل. دنیا که به آخر نرسیده.

نیک از این جمله جا خورد. سر بلند کرد و گفت:

— آها! که این طور.

— حالا ممکن است بفرمایید که این اواخر از چی ناراحت بودید؟

البته خودم حدس می‌زنم و اگر مایل باشید توضیح می‌دهم. احساسات
شما را درک می‌کنم و کاملاً با شما همدلی دارم، مادموازل.

چهره دختر سرخ شد. گفت:

- پس فهمیدید. اشکالی ندارد. الآن دیگر برایم مهم نیست. حالا دیگر همه چیز تمام شده. دیگر نمی‌توانم ببینمش.
- بغض گلویش را گرفت.
- شجاع باشید، مادموازل.
- شجاعتی برایم نمانده. در این چند هفته همه شجاعتم را مصرف کردم. امید ... امید ... امید واهی ...
- تعجب کردم. یک کلمه از حرفهای او را نمی‌فهمیدم.
- پوآرو گفت:
- ملاحظه آقای هستینگز را هم بکنید. هنوز در جریان نیست.
- نگاه غمبار نیک با نگاه من تلاقی کرد. گفت:
- مایکل سیتن. خلبان معروف ... نامزدم بود. فوت کرده.

انگیزه

گیج شده بودم. رو کردم به پوآرو:

– منظورت همین بود؟

– بله، دوست من. امروز صبح فهمیدم.

– از کجا فهمیدی؟ چطور حدس زدی؟ گفתי موقع صبحانه جواب خودش آمد سراغت.

– بله، دوست من. همین طور است. صفحه اول روزنامه را که دیدم، یاد گفتگوی دیشب افتادم و همه چیز را فهمیدم.

رو به نیک کرد و افزود:

– شما هم دیشب خبر را شنیدید؟

– بله. از رادیو. بهانه‌ای جور کردم و گفتم باید تلفن بزنم. می‌خواستم

خبر را در تنهایی بشنوم که اگر ...

آب دهانش را با سختی قورت داد و ادامه داد:

– خبر را شنیدم ...

پوآرو گفت:

– می‌دانم، می‌دانم.

نیک گفت:

– خیلی سخت بود. مهمانها یکی یکی می‌رسیدند. نمی‌دانستم چطور

با قضیه کنار بیایم. به نظرم مثل کابوس بود. خودم را از بیرون می‌دیدم.

سعی می‌کردم معمولی رفتار کنم. خیلی سخت بود.

– بله، بله. می‌فهمم.

– بعد رفتم پالتو فردی را بیاورم. یک لحظه بغضم ترکید. ولی خودم را نگه داشتم. مگی از بالا صدا می‌زد و پالتویش را می‌خواست. در آخرین لحظه شالم را برداشت رفت. من هم کمی به خودم پودر و رژلب زدم و راه افتادم. بعد دیدم افتاده زمین ... مرده ...

– بله. بله. شوک بدی بوده.

– شما نمی‌فهمید. نمی‌توانید بفهمید. خیلی عصبانی بودم. آرزو می‌کردم کاش من به جای او مرده بودم. دلم می‌خواست می‌مردم. ولی زنده بودم و مجبور بودم تا سالها زندگی کنم. در حالی که مایکل مرده بود. وسط اقیانوس آرام غرق شده بود.

– بچه بیچاره.

نیک با لجبازی ادامه داد.

– دلم نمی‌خواهد زنده باشم. باور کنید دیگر دوست ندارم زنده باشم. – می‌دانم. می‌دانم. هر آدمی بعضی اوقات مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهد، مادموازل. ولی می‌گذرد. غم و اندوه هم می‌گذرد. شاید الآن باورتان نشود، ولی مطمئن باشید به مرور زمان فراموش می‌کنید. می‌دانم که این حرفها از زبان پیرمردی مثل من فایده‌ای به حال شما ندارد. به نظرتان اینها کلمات بی‌معنی است. بی‌فایده است.

– واقعاً خیال می‌کنید من همه چیز را فراموش می‌کنم و با مرد دیگری ازدواج می‌کنم؟ هرگز!

نشسته بود روی تخت و دستهایش را در هم مشت کرده بود. گونه‌هایش برافروخته بود و قیافه معصومی پیدا کرده بود. پوآرو آرام گفت:

– نه، نه. من همچین چیزی نگفتم. شما خیلی خوش‌شانس هستید، مادموازل. دل مردی را به دست آورده بودید که به معنی واقعی کلمه قهرمان بود. قهرمان واقعی. چطور با او آشنا شدید؟

– تو سنت‌لو با هم آشنا شدیم. سپتامبر پارسال. حدود یک سال

– بعد نامزد کردید؟ کی؟

– بعد از کریسمس. قرار شد محرمانه باشد.

– چرا؟

– به خاطر عموی مایکل. سِر متیو سیتن. سِر سیتن عاشق پرنده‌ها بود و از زنها نفرت داشت.

– ولی این اصلاً عاقلانه نیست.

– نه، نه. منظورم این نبود. سِر سیتن آدم عجیبی بود. خیال می‌کرد زنها زندگی مردها را خراب می‌کنند. مایکل را خیلی دوست داشت و بهش افتخار می‌کرد. او بود که به فکر ساخت آلباتروس افتاد و هزینه سفر مایکل به دور دنیا را پرداخت کرد. این سفر ارزشمندترین چیز زندگی‌اش بود. برای خود مایکل هم همین طور بود. اگر مایکل در این سفر موفق می‌شد، می‌توانست از عمویش هر تقاضایی بکند. اگر هم سِر متیو مخالفت می‌کرد، اهمیتی نداشت. چون مایکل قهرمان بزرگی بود و عمویش مجبور بود کوتاه بیاید.

– بله، بله. می‌فهمم.

– مایکل گفت ولی اگر الآن موضوع جایی درز کند، خیلی بد می‌شود. باید این راز بین خودمان بماند. من هم به کسی چیزی نگفتم. به هیچ‌کس. حتی به فردی.

پوآرو گفت:

– کاش لااقل به من گفته بودید، مادمازل.

نیک با تعجب نگاهش کرد و گفت:

– چرا؟ چه فرقی می‌کرد؟ ربطی به ماجرای سوءقصد به جان من نداشت! نه. من به مایکل قول داده بودم و می‌خواستم سر قولم بمانم. ولی خیلی سخت بود. مدام اضطراب داشتم. دور خودم می‌چرخیدم و نمی‌دانستم چه کار کنم. مخصوصاً که همه متوجه می‌شدند اضطراب دارم، ولی نمی‌توانستم توضیح بدهم.

– بله، درک می‌کنم.

– می‌دانید که مایکل قبلاً هم یک بار گم شده. سر راهش به هندوستان در بیابانی گیر افتاد. خیلی سختی کشید، ولی به خیر گذشت. هواپیمایش آسیب دید، ولی تعمیرش کرد و به راهش ادامه داد. من مدام با خودم می‌گفتم این دفعه هم مثل دفعه قبل است. همه می‌گفتند مرده، ولی من با خودم می‌گفتم نه. حتماً سالم است و برمی‌گردد. تا اینکه دیشب ...

صدایش محو شد.

– یعنی تا دیشب امیدوار بودید؟

– نمی‌دانم. شاید ته دلم حدس می‌زدم، ولی نمی‌خواستم قبول کنم. خیلی سخت بود که نمی‌توانستم با کسی حرف بزنم.
– بله. متوجهم ... هیچ وقت وسوسه نشدید که لااقل به خانم رایس بگویید؟

– چرا. بعضی وقتها خیلی دلم می‌خواست.

– فکر نمی‌کنید شاید خودش حدس می‌زد؟

– فکر نکنم.

به فکر فرورفت و ادامه داد:

– خودش هیچ وقت چیزی نگفت. البته بعضی وقتها اشاره می‌کرد که ما با هم دوستان نزدیکی هستیم و باید از همه چیز هم خبر داشته باشیم.

– بعد از اینکه سر متیو فوت کرد، باز هم نخواستید موضوع را با خانم رایس در میان بگذارید؟ می‌دانید که سر متیو یک هفته پیش فوت کرده.

– می‌دانم. فکر کنم عملی چیزی کرده بود. به نظرم همان موقع باید به یک نفر اطلاع می‌دادم. ولی فکر کردم خوب نیست. خیال می‌کردند دارم لاف می‌زنم. چون تمام روزنامه‌ها پر از اخبار مربوط به مایکل بود. طبیعی است که خبرنگارها می‌آمدند با من مصاحبه می‌کردند. کار خوبی نبود و مایکل خوشش نمی‌آمد.

– با شما موافقم، مادموازل. نمی‌توانستید موضوع را علناً اعلام کنید. منظورم این بود که به طور خصوصی به یکی از دوستانتان بگویید.
نیک گفت:

– تلویحاً به یکی از دوستانم گفتم. به نظرم رسید اشکالی ندارد. نمی‌دانم چقدر موضوع را متوجه شد.

پوآرو سر تکان داد. بعد ناگهان موضوع را عوض کرد و گفت:
– رابطه‌تان با پسر دایی‌تان، آقای وایس چطور است؟ رابطه خوبی دارید؟

– چارلز؟ چرا این سؤال را می‌کنید؟

– همین طوری پرسیدم.

نیک گفت:

– چارلز آدم خوبی است. البته خیلی یکدنده است. هیچ وقت از اینجا بیرون نرفته. از کارهای من خوشش نمی‌آید.

– عجب! ولی من شنیدم خیلی به شما علاقه دارد.

– اینکه آدم از کارهای کسی خوشش نیاید، دلیل نمی‌شود که به او علاقه‌ای نداشته باشد. چارلز خیال می‌کند این شیوه زندگی در شأن من نیست. از اینکه مرتب مهمانی می‌دهم، خوشش نمی‌آید. از ظاهر و حلقه دوستانم و سبک زندگی‌ام راضی نیست. ولی این دلیل نمی‌شود که خودم را دوست نداشته باشد. خیال می‌کند به مرور زمان اصلاح می‌شوم.

مکشی کرد، بعد چشمکی زد و ادامه داد:

– این اطلاعات را از کی گرفته‌اید؟

– لو ندهید، مادموازل. ولی از سرایدار استرالیایی‌تان، خانم کرافت شنیدم.

– این خانم کرافت هم جالب است. زن خوبی است، ولی خیلی احساساتی است. مدام از عشق و خانواده و بچه و این چیزها حرف می‌زند. خودتان که این طور آدمها را می‌شناسید.

– من خودم هم سنتی و احساساتی‌ام، مادموازل.
– شما؟ اتفاقاً به نظرم بین شما دو تا، کاپیتان هستینگز احساساتی است.

اوقاتم تلخ شد و کمی سرخ شدم.
پوآرو متوجه ناراحتی‌ام شد و با خوشحالی گفت:
– ناراحت شد، ولی حق با شماست، مادموازل. حق با شماست.
با عصبانیت گفتم:

– به هیچ وجه.

پوآرو گفت:

– خلق و خوی نازی دارد. بعضی وقتها به خاطر همین اخلاقش مزاحم کارم می‌شود.

– چرت و پرت نگو پوآرو.

پوآرو ادامه داد:

– اصلاً حاضر نیست وجود بدی را بپذیرد و وقتی هم ناچار با بدی روبه‌رو می‌شود، به قدری ناراحت می‌شود که نمی‌تواند ناراحتی‌اش را پنهان کند. روی هم‌رفته اخلاق خیلی نازی دارد. نه، دوست من. لازم نیست حرفم را رد کنی. اخلاقت همین‌طور است که من می‌گویم.
نیک با نرمی گفت:

– به هر حال خیلی به من لطف کرده‌اید.

– نه، نه. مادموازل. ما که هنوز کاری نکرده‌ایم. خیلی کارهای دیگر هست که باید بکنیم. اول اینکه شما باید همین‌جا بمانید. از دستورات اطاعت کنید. هر کاری که می‌گویم، انجام بدهید. در این موقعیت حساس نباید برای من دردسر ایجاد کنید.

نیک با بی‌حوصلگی گفت:

– هر کاری بگویید انجام می‌دهم. الآن دیگر برایم فرقی ندارد.

– با هیچ دوستی نباید ملاقات کنید.

– ملاقات نمی‌کنم. حوصله هیچ کس را ندارم.

– در واقع ما باید فعال باشیم و شما منفعل. الآن دیگر از خدمتتان مرخص می‌شوم. نمی‌خواهم بیشتر از این اذیتتان کنم.
رفت به طرف در. دست گذاشت روی دستگیره، بعد مکثی کرد و گفت:

– در ضمن قبلاً فرمودید که وصیتنامه دارید. این وصیتنامه الآن کجاست؟

– آه، همین دوروبرها.

– تو خانه آخر؟

– بله.

– در محل امنی است؟ مثلاً تو کشو میزی است و در کشو هم قفل است؟

– دقیقاً نمی‌دانم ولی همین دوروبرهاست.

اخم کرد و ادامه داد:

– من آدم شلخته‌ای هستم. معمولاً اوراق و اسناد را توی کشو میز تحریر در کتابخانه نگه می‌دارم. بیشتر قبضها هم آنجاست. وصیتنامه هم احتمالاً لای قبضهاست. شاید هم تو اتاق خوابم باشد.

– اجازه می‌دهید دنبالش بگردم؟

– اگر مایلید، اشکالی ندارد. هر جا را دوست دارید، بگردید.

– ممنونم، مادام. این کار را می‌کنم.

الن

پوآرو چیز دیگری نگفت، تا اینکه از بیمارستان بیرون آمدیم و وارد فضای باز شدیم. بیرون از بیمارستان، دستم را گرفت و گفت:

– می‌بینی، هستینگز؟ می‌بینی؟ راست می‌گفتم. حق با من بود. از اول می‌دانستم که پشتِ پرده خبرهایی است. می‌دانستم که این پازل قطعه گمشده‌ای دارد و بدون آن قطعه همه چیز بی‌معناست.

این ابراز خوشحالی‌اش برایم عجیب بود. به نظرم چیز مهمی کشف نکرده بودیم.

پوآرو ادامه داد:

– مسئله اصلی همین بود و من این مسئله ساده را متوجه نشده بودم. چطور می‌توانستم متوجه شوم؟ اینکه پشتِ پرده مسائل دیگری است، چرا ... این را متوجه شده بودم. ولی نمی‌دانستم که آن مسئله چیست. فهمیدن این دیگر خیلی سخت بود.

– منظورت این است که فهم این مسئله تأثیر مهمی روی پرونده دارد؟

– معلوم است، دوست من. مگر خودت نمی‌بینی؟

– راستش، نه. متوجه نمی‌شوم.

– چطور ممکن است متوجه نشوی؟ این دقیقاً همان چیزی است که دنبالش بودیم. انگیزه. انگیزه پنهان.

– شاید خنگ شده‌ام. ولی نمی‌فهمم. منظورت انگیزه حسادت و این چیزهاست؟

– حسادت؟ نه، دوست من. چه ربطی به حسادت دارد؟ مسئله خیلی معمولی است. یک انگیزه خیلی ساده و معمولی. پول، دوست من. پول. زل زدم و خیره نگاهش کردم. پوآرو با آرامش ادامه داد:
– ببین، دوست من. یک هفته پیش سِر متیو سیتن فوت می‌کند. این آقای متیو سیتن میلیونر بود. یکی از ثروتمندترین افراد دنیا بود.
– بله. ولی این مسئله ...

– عجله نکن. قدم به قدم. سِر متیو سیتن برادرزاده‌ای دارد که خیلی دوستش داشته و احتمال می‌رود که تمام اموالش را بعد از مرگ به این برادرزاده بخشیده باشد.
– ولی ...

– بله، بله. مقداری را یادگاری داده. مقداری را برای علایق خودش اختصاص داده. ولی بخش اعظم اموالش به مایکل سیتن می‌رسد. سه‌شنبه گذشته خبر می‌رسد که مایکل سیتن ناپدید شده و از چهارشنبه حملات به خانم باکلی آغاز می‌شود. پس می‌شود این طور فرض کرد که مایکل سیتن قبل از مرگ وصیتنامه‌ای نوشته و در آن وصیتنامه اموالش را به نامزدش بخشیده.
– این فرض توست.

– می‌دانم، فرض من است. ولی مطمئنم که همین طور است. چون اگر غیر از این بود، دلیلی نداشت که آن حوادث برای خانم باکلی اتفاق بیفتد. صحبت از یک پنی و دو پنی که نیست. پای ثروت کلانی در میان است.

چند دقیقه‌ای ساکت بودم و موضوع را در فکرم مرور می‌کردم. به نظرم می‌آمد پوآرو دارد فرضیاتی طرح می‌کند که پایه و اساسی ندارد. ولی مطمئن بودم که حق با اوست. همین قوه تشخیص بود که مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. از طرفی معلوم بود که اینها فرضیات است و باید ثابت شود.

– ولی با توجه به اینکه هیچ کس از نامزدی اطلاع نداشته ...

– ای بابا. معلوم است که خبر داشته. حتماً یک نفر خبر داشته. اگر هم خبر نداشته، حدس می‌زده. لااقل خانم رایس حدس می‌زده. خود مادموازل این را گفت. ممکن است بعداً دلایلی پیدا کرده و حدسش به یقین تبدیل شده.

– چطور؟

– اول از طریق نامه‌هایی که سیتن به مادموازل می‌نوشته. این دو نفر از مدتی قبل با هم نامزد بوده‌اند. مادموازل هم که بی‌خیال است و وسایلش را هر جا رسید، می‌اندازد. شک دارم که در عمرش چیزی را در جای قفل‌داری گذاشته باشد. بله، خانم رایس حتماً هر طور شده، موضوع را فهمیده.

– در مورد وصیتنامه خانم باکلی هم همین طور؟ معتقدی خانم رایس اطلاع داشته که دوستش وصیتنامه‌ای نوشته و اموالش را به او بخشیده؟

– قطعاً همین طور است. حالا تعداد افراد مظنون کاهش یافت. آن فهرست «الف» تا «ی» را یادت است؟ حالا آن فهرست فقط دو نفر دارد. خدمتکارها را کنار می‌گذارم. چلنجر را هم کنار می‌گذارم، ولو اینکه یک ساعت و نیم وقت داشته که خودش را از پلیموت برساند و از پلیموت تا اینجا هم فقط پنجاه کیلومتر است. لازاروس را هم کنار می‌گذارم، لازاروس که برای تابلو بیست پوندی، پنجاه پوند قیمت گذاشته بود. گرچه این اتفاق عجیبی است و به آدمی مثل او نمی‌خورد که این کار را بکند. استرالیایی‌های خونگرم و صمیمی را هم کنار می‌گذارم. فقط دو نفر باقی می‌مانند.

آرام گفتم:

– یکی فردریکا رایس.

یاد قیافه‌اش افتادم با آن موهای طلایی و صورت سفید ظریف.

– بله. ظاهراً که همه چیز به او اشاره دارد. متن وصیتنامه مادموازل هر قدر هم از روی بی‌دقتی نوشته شده باشد، قطعاً تأکید می‌کند که

باقیماندهٔ اموال به خانم رایس می‌رسد. یعنی همهٔ اموال غیر از خانهٔ آخر. اگر دیشب به جای مگی باکلی، مادموازل نیک به قتل رسیده بود، خانم رایس الآن زن ثروتمندی بود.

– من که باورم نمی‌شود.

– یعنی باورت نمی‌شود که زن خوشگلی مثل خانم رایس قاتل باشد؟ می‌دانم. با هیئت منصفه هم از این لحاظ تا حدودی مشکل داریم. ولی شاید هم حق با تو باشد. چون یک مظنون دیگر هم وجود دارد.

– کی؟

– چارلز وایس.

– ولی چارلز وایس که فقط خانهٔ آخر را به ارث می‌برد.

– بله، فقط خانهٔ آخر را به ارث می‌برد. ولی ممکن است خودش خبر نداشته باشد. آیا وصیتنامهٔ مادموازل را او تنظیم کرده؟ فکر نکنم. اگر وصیتنامه را او تنظیم کرده بود، وقتی از مادموزال پرسیدم وصیتنامه‌اش کجاست، جواب نمی‌داد؛ همین دور و برها. بنابراین ممکن است چیزی از وصیتنامه نداند. اصلاً اطلاع نداشته باشد که مادموازل وصیتنامه دارد و خیال کند چون نزدیکترین خویشاوندش محسوب می‌شود، همه چیز به او می‌رسد.

– به نظرم این بیشتر احتمال دارد.

– علتش این است که تو ذهن خیالپردازی داری، هستینگز. وکیل بدجنس. وکیل بدجنس از آن چهره‌هایی است که در قصه‌های پلیسی زیاد وجود دارد. اگر علاوه بر کار وکالت، چهرهٔ خونسردی هم داشته باشد که دیگر عالی می‌شود. البته قبول دارم که چارلز وایس از بعضی جهات واردتر از خانم رایس است. احتمالاً شناخت بیشتری از هفت‌تیر دارد و بهتر از او می‌تواند از آن استفاده کند.

– برای پرت کردن تخته‌سنگ هم همین طور.

– شاید. گرچه همان طور که قبلاً گفتم پرتاب تخته‌سنگ با استفاده از

اهرم کار آسانی است و هر کسی می‌توانسته آن را پرت کند. تازه می‌دانیم که تخته‌سنگ به موقع رها نشده و به همین دلیل به خانم باکلی برخورد نکرده و بنابراین بیشتر احتمال می‌رود که پرتاب‌کننده زن باشد. فکر دستکاری ترمز ماشین هم بیشتر مردانه است، گرچه این روزها خیلی از زنها هم به اندازه مردها از طرز کار اتومبیل اطلاع دارند. از طرفی یکی دو نکته دیگر وجود دارد که انتساب این کارها به چارلز وایس را با مشکل روبه‌رو می‌کند.

— مثلاً؟

— مثلاً احتمال اینکه چارلز وایس از موضوع نامزدی اطلاع داشته باشد، کمتر از خانم وایس است. مسئله دیگر اینکه رفتارش عجولانه بوده.

— منظور؟

— تا دیشب هیچ‌کس مطمئن نبود که مایکل سیتن مرده. به وکیل دادگستری نمی‌خورد که عجولانه عمل کند و بدون اینکه مطمئن شود و همه جوانب را در نظر بگیرد، دست به کار شود.

— بله. زنها زودتر نتیجه‌گیری می‌کنند.

— دقیقاً. زنها این‌طور عمل می‌کنند. نوع برخوردش زنانه است.

— خیلی عجیب است که نیک تا حالا جان سالم به در برده. باورنکردنی است.

یاد حرف فردی افتادم که گفته بود: «نیک خیلی خوش‌شانس است.»

از ترس به خودم لرزیدم.

پوآرو گفت:

— بله. در واقع من کاره‌ای نبودم و این شرم‌آور است.

— کار خدا بوده.

— بله. ولی نباید کارهای غلط بشر را به گردن خدا بیندازیم. شما

انگلیسی‌ها در دعای شکرگزاری روز یکشنبه همین کار را می‌کنید،

بدون توجه به اینکه معنی آن دعا این است که خدا بوده که مگی باکلی را کشته.

– واقعاً که پوآرو!

– بله، واقعاً که! ولی من آدمی نیستم که یک گوشه بنشینم و بگویم گار خدا بوده و من نباید دخالت کنم. چون معتقدم که خدا هرکول پوآرو را به همین دلیل خلق کرده. خلقش کرده که تو این چیزها دخالت کنی. وظیفه من است که دخالت کنم.

داشتیم از مسیر مارپیچ منتهی به صخره بالا می‌رفتیم. بالای صخره که رسیدیم، از درِ کوچک مشرف به حیاط هتل گذشتیم. پوآرو گفت: – پوف! این سربالایی هم چقدر تند است. گرم شد. سبیلیم خراب شد ... بله، چی داشت می‌گفتم؟ آها، گفتم که من طرفدار بی‌گناهان هستم. طرفدار نیک باکلی که بهش حمله شده. طرف مگی باکلی که جاننش را از دست داده.

– و دشمن فردریکا رایس و چارلز وایس.

– نه، نه. اشتباه نکن، هستینگز. من خودم را به این دو نفر محدود نمی‌کنم. فقط می‌گویم که در حال حاضر همه چیز به این دو نفر اشاره دارد ... عجب!

رسیده بودیم به چمن جلو خانه. مردی داشت با دستگاه چمن‌زنی کار می‌کرد. صورت دراز ابلهانه و چهره بی‌فروغی داشت. پسر ده‌ساله‌ای کنارش ایستاده بود. قیافه زشت ولی باهوشی داشت.

به فکرم رسید که چرا صدای دستگاه چمن‌زنی را نشنیده‌ایم. بعد به این نتیجه رسیدم که باغبان مشغول کار نبوده. نشسته یک گوشه و استراحت می‌کرده و همین که صدای حرف زدن ما را شنیده، برخاسته و وانمود کرده که دارد کار می‌کند.

پوآرو گفت:

۱ – صبح بخیر.

۱ – صبح بخیر، آقا.

— شما لابد باغبان هستید؟ شوهرِ خانمی که توی این خانه کار می‌کند؟

پسربچه گفت:

— بابام است.

مرد گفت:

— همین طور است. شما هم لابد آن کارآگاه خارجی هستید. خبر تازه‌ای از خانم ندارید؟

— چرا. الآن داریم از پیش او می‌آییم. حالش خوب بود و دیشب آرام خوابیده بود.

پسربچه گفت:

— چند تا پلیس آمده بودند اینجا. خانم هم اینجا کشته شده. کنار این پله‌ها. من خودم یک بار کشته شدن گاو را دیده‌ام. مگر نه بابا؟

مرد بی‌حوصله گفت:

— آره.

— بابام وقتی تو مزرعه کار می‌کرد، گاو می‌کشت. من خودم دیدم که می‌کشت. خوشم می‌آمد.

مرد انگار که از قوانین ازلی طبیعت سخن می‌گوید، توضیح داد:

— بچه‌ها کشتن گاو را دوست دارند.

پسر گفت:

— با هفت تیر کشته شد. مثل گاوها نبود که گلویشان را با چاقو می‌برند.

ساختمان را دور زدیم. خدا را شکر کردم که از شرّ آن بچه نفرت‌انگیز نجات یافتیم.

در شیشه‌ای اتاق پذیرایی باز بود. پوآرو وارد اتاق شد و زنگ را زد.

الن با پیراهن مشکی تمیزی وارد شد. از دیدن ما تعجب نکرده بود.

پوآرو توضیح داد که از خانم باکلی اجازه گرفته‌ایم که خانه را

بگردیم.

– بفرمایید، آقا.

– پلیس کارش تمام شده؟

– گفتند تمام جاهای لازم را دیده‌اند. از صبح توی حیاط بودند.

نمی‌دانم چیزی هم پیدا کردند یا نه.

می‌خواست از اتاق خارج شود که پوآرو با سؤالی متوقفش کرد.

– دیشب وقتی شنیدید خانم باکلی تیر خورده؛ خیلی تعجب کردید؟

– بله، آقا. خیلی تعجب کردم. خانم باکلی زن خیلی خوبی بود. باورم

نمی‌شد که کسی بخواد او را بکشد.

– اگر کس دیگری کشته شده بود، کمتر تعجب می‌کردید؟

– منظورتان را نمی‌فهمم، آقا.

من گفتم:

– دیشب وقتی وارد سالن شدم، پرسیدید که آیا کسی آسیب دیده یا

نه. منتظر چیزی بودید؟

ساکت بود. با گوشهٔ پیش‌بندش بازی می‌کرد. سر تکان داد و گفت:

– شماها نمی‌فهمید.

پوآرو گفت:

– چرا، چرا. من می‌فهمم. هر قدر هم حرفتان غیرعادی باشد، درک

می‌کنم.

زن با شک و تردید نگاهش کرد. بعد بالاخره تصمیم گرفت به او

اعتماد کند. گفت:

– واقعیت این است که این خانه مشکل دارد، آقا.

تعجب کردم و بدم آمد. ولی پوآرو خیلی عادی برخورد کرد.

– منظورتان این است که این خانه قدیمی است؟

– بله. خیلی مشکل دارد.

– شما خیلی وقت است که اینجا کار می‌کنید؟

– شش سال است. ولی از بچگی اینجا بودم. تو آشپزخانه کار می‌کردم

و کمک آشپز بودم. زمان آقا نیکلاس. آن موقع هم همین طور بود.

پوآرو با دقت نگاهش کرد.

– خانه‌های قدیمی معمولاً فضای بدی دارد.

زن مشتاقانه گفت:

– همین طور است، آقا. فضای بدی دارد. همه چیزش بد و اهریمنی است. فضای خانه. اتفاقاتی که می‌افتد. مثل یک جور پوسیدگی تدریجی است که نمی‌شود از آن فرار کرد. اصلاً هوای اینجا این طوری است. من از قدیم می‌دانستم که بالاخره یک روز اتفاق بدی می‌افتد. – معلوم شد که حق با شما بوده.

– بله، آقا.

از لحنش معلوم بود که خوشحال است. خوشحال است که پیش‌بینی شومی که کرده، درست از کار درآمده.

پوآرو گفت:

– ولی فکر نمی‌کردید این اتفاق برای خانم مگی بیفتد.

– بله، فکر نمی‌کردم. مگی با کسی مشکلی نداشت. از این لحاظ

مطمئنم.

به نظرم این حرفش سرخ خوبی بود. انتظار داشتم پوآرو موضوع را دنبال کند. ولی پوآرو این کار را نکرد. موضوع دیگری را پیش کشید.

– شما صدای تیراندازی را نشنیدید؟

– نه. وسط آن همه ترقه و فشفسه نمی‌توانستم بشنوم. خیلی

سروصدا بود.

– شما خودتان نرفته بودید بیرون آتش‌بازی را تماشا کنید؟

– نه. من باید ظرفهای شام را جمع می‌کردم.

– گارسون هم کمکتان می‌کرد؟

– نه، آقا. گارسون رفته بود تو باغ که آتش‌بازی را تماشا کند.

– ولی شما نرفته بودید؟

– نه، آقا.

– چرا؟

– می‌خواستم ظرفها را جمع و جور کنم.

– آتش‌بازی برایتان مهم نبود؟

– چرا، چرا. مهم بود. ولی آتش‌بازی دو شب است. فردا شب من و ویلیام مرخصی داریم. می‌رویم شهر و از آنجا تماشا می‌کنیم.

– می‌فهمم. بعد صدای خانم مگی را شنیدید که دنبال کتتش می‌گشت و نمی‌توانست آن را پیدا کند؟

– شنیدم که خانم نیک رفت طبقه بالا و خانم مگی از سالن جلویی صدا می‌زد که کتتش نیست. بعد گفت: «خیلی خوب. شال تو را برمی‌دارم...»

پوآرو حرفش را قطع کرد.

– ببخشید، شما خودتان نرفتید کمک کنید که کتتش پیدا شود؟ مثلاً آن را از توی ماشین بیاورید؟ چون ظاهراً توی ماشین جا مانده بود.

– نه، آقا. من کار داشتم.

– می‌فهمم. خانمها هم از شما نخواستند کمک کنید. چون خیال می‌کردند شما رفته‌اید بیرون آتش‌بازی را تماشا کنید؟

– بله، آقا.

– در واقع مثل سالهای قبل که حتماً برای تماشای آتش‌بازی می‌رفتید؟

گونه‌های سفید زن گل انداخت. گفت:

– منظورتان را نمی‌فهمم. ما همیشه حق داریم برویم توی حیاط. کسی مانعمان نمی‌شود. اگر پارسال رفتم تماشای آتش‌بازی و امسال ترجیح دادم کارم را انجام بدهم و بعد بروم بخوابم، به خودم مربوط است.

– حتماً. حتماً. قصد جسارت نداشتم. شما حق دارید هر کاری دوست داشتید، انجام بدهید. این هم خودش نوعی است.

مکشی کرد و بعد افزود:

– یک نکته کوچک دیگر هم هست که میل دارم در مورد آن با شما

مشورت کنم. این خانه قدیمی است. تو خانه‌های قدیمی معمولاً اتاق یا محفظه‌های مخفی زیادی وجود دارد. اینجا این طور نیست؟
 – راستش، یک قاب کشویی تو همین اتاق هست. یادم می‌آید بچه که بودم، دیده بودمش. ولی الآن یادم نمی‌آید دقیقاً کجا بود. شاید هم اینجا نبود. تو کتابخانه بود. مطمئن نیستم.
 – آن قدر بزرگ هست که یک نفر تویش مخفی شود؟
 – نه، نه. یک گنجۀ کوچولوست. مثل تاقچه. در حد نیم متر مربع.
 بیشتر نیست.

– آها. منظورم این نبود.
 صورت زن دوباره گل انداخت.
 – اگر خیال می‌کنید، من یک نفر را توی این طور گنجهای مخفی کرده‌ام، باید بگویم که اشتباه می‌کنید. من فقط شنیدم که خانم نیک رفت طبقه بالا، بعد رفت بیرون و جیغ کشید. من آمدم تو حال بینم چه خبر است. فقط همین. به خدا راست می‌گویم. قسم می‌خورم.

نامه‌ها

از سرّ الن که راحت شدیم، پوآرو غرق فکر رو به من کرد و گفت:
 - مانده‌ام که آیا واقعاً صدای تیراندازی را شنیده؟ حدس می‌زنم
 شنیده. شنیده و در آشپزخانه را باز کرده. صدای نیک را هم شنیده که از
 طبقه بالا آمده پایین و رفته بیرون. خودش هم رفته تو هال ببیند چه
 خبر است. این کاملاً طبیعی است. ولی چرا نرفته بیرون آتش‌بازی را
 تماشا کند؟ خیلی دلم می‌خواهد بدانم.

- موضوع پناهگاه مخفی را چرا پرسیدی؟ چه فکری داری؟

- فکر کردم نباید فرضیه «ی» را بکلی حذف کنیم.

- فرضیه «ی»؟

- بله. «ی» آخرین نفر فهرستم بود. غریبه ناشناس. فرض کنیم
 این آقا به دلایلی با الن در ارتباط است (احتمالاً باید آقا باشد).
 دیشب آمده تو این خانه و تو آن پناهگاه مخفی شده. دختری از تو
 اتاق رد می‌شود که خیال می‌کند نیک است. دنبالش می‌کند و
 توی حیاط به او تیراندازی می‌کند. البته قبول دارم که ابلهانه است.
 تازه می‌دانیم که چنین مخفیگاهی وجود ندارد. ولی کار الن که
 تصمیم گرفته تو آشپزخانه بماند و به تماشای آتش‌بازی نرود،
 خیلی عجیب است. معماست ... بیا. بیا دنبال وصیتنامه مادموازل
 بگردیم.

گوشه اتاق میز قدیمی کثوداری بود از چوب گردو. مدتی
 طول کشید تا میز را بگردیم. همه چیز به هم ریخته بود. قبضها و

رسیده‌ها همه قاطی بود. دعوت‌نامه‌ها، صورتحسابها، نامه‌های دوستانه، همه چیز.

پوآرو خیلی جدی گفت:

– خب، اول همه اینها را مرتب می‌کنیم. دقیق و منظم. سر حرفش بود. نیم‌ساعت بعد کارمان تمام شد و نشست. از قیافه‌اش معلوم بود که راضی است. همه چیز مرتب بود. برچسب خورده و دسته‌بندی شده بود.

گفت:

– خب، این طوری بهتر شد. لااقل یک کار را انجام دادیم. همه چیز را مرتب کردیم و حالا دیگر امکان ندارد چیزی از قلم بیفتد.
– آن‌طورها هم نیست. چیزی پیدا نکردیم.
– شاید غیر از این.

نامه‌ای را پیشم انداخت. نامه‌ای بود با خط درشت و نامفهوم.

عزیزم. مهمانی عالی بود. امشب حالم بهتر است. کار عاقلانه‌ای کردی که دست به مواد نزدی. هیچ‌وقت این کار را نکن. ول کردنش مشکل است. به دوستم نوشتم که سریع جنس را جور کند. عجب زندگی گندی داریم!
قربانت

فردی

پوآرو گفت:

– تاریخ نامه فوریّه گذشته است. معلوم است این خانم فردی مواد مصرف می‌کند. از اولش می‌دانستم.

– جداً؟ من اصلاً حدس نزدم.

– از قیافه‌اش معلوم است. کافی است به چشمهایش دقت کنی. تازه اخلاق متغیرش هم نشان می‌دهد. بیشتر وقتها عصبی است. بی‌قرار است. روح ندارد. بی‌حال است.

– مصرف مواد به اعتقادات اخلاقی آدم هم ضربه می‌زند.

– قطعاً. ولی فکر نکنم خانم رایس معتاد واقعی باشد. تازه شروع کرده. ته خط نیست.

– نیک چی؟

– من چیزی ندیدم. شاید گاهی برای تفریح در مجالسشان شرکت کند. ولی مواد مصرف نمی‌کند.

– خوشحالم که این را می‌شنوم.

یاد حرف نیک درباره فردی افتادم که گفته بود بعضی وقتها اخلاق عجیبی دارد. پوآرو سر تکان داد و با انگشت به نامه زد و گفت:

– حتماً منظورش همین بوده. به هر حال اینجا که چیزی نیافتیم. بهتر است برویم به اتاق مادموازل.

تو اتاق نیک هم میز تحریری بود. ولی تو کشو این میز چیز زیادی نیافتیم. اثری از وصیتنامه نبود. تنها چیزهایی که یافتیم، دفترچه ماشینش بود با ضمانتنامه پرداخت سود سهام مربوط به یک ماه پیش. غیر از اینها چیز مهم دیگری نبود.

پوآرو قیافه خشم‌آلودی داشت.

گفت:

– دخترهای امروز تربیت ندارند. نظم سرشان نمی‌شود. این مادموازل نیک دختر خوبی است. بانمک است. ولی خیلی سبک‌سر است. واقعاً سبک‌سر است.

داشت محتویات گنجه کشویی را واری می‌کرد.

خجالت‌زده گفتم:

– چه کار می‌کنی، پوآرو؟ به لباسهایش چه کار داری؟

پوآرو مکثی کرد و با تعجب گفت:

– اشکالی دارد، دوست من؟

– فکر نمی‌کنی این کار خیلی ... خیلی ... زشت است؟

پوآرو غش‌غش خندید.

– تو اخلاق آدمهای عهد ویکتوریا را داری، دوست من. مادموازل

نیک اگر اینجا بود، همین را می‌گفت. می‌گفت افکار پوسیده و منحطی داری. دخترهای این دوره و زمانه از این چیزها خجالت نمی‌کشند. اینها چیز شرم‌آوری نیست که بخواهند قایم‌ش کنند. تو ساحل که هستی، کنارت کلی از این چیزها می‌بینی. چه عیبی دارد؟

– دلیلی ندارد که این کار را بکنی؟

– ببین، دوست من. مادموازل نیک آدمی نیست که وسایل مهمش را تو کثو بگذارد و درش را قفل کند. اگر بخواهد چیزی را قایم کند، کجا قایم‌ش می‌کند؟ لابه‌لای جورابها و لباسهایش. بفرما! ببین چی پیدا کردم.

چند تا پاکت نامه را که با روبان صورتی کمرنگی به هم بسته شده بود، بالا گرفت.

– نامه‌های عاشقانه مایکل سیتن. اگر اشتباه نکنم.

روبان را برداشت و شروع به باز کردن نامه‌ها کرد.
با ناراحتی فریاد زد:

– چه کار می‌کنی، پوآرو؟ نباید این کار را بکنی. بازی این نبود.

پوآرو با لحنی خشک و جدی جواب داد:

– من بازی نمی‌کنم، دوست من. دارم دنبال قاتل می‌گردم.

– بله، ولی نامه‌های خصوصی مردم ...

– شاید چیزی نداشته باشد. شاید هم نکات مهمی را روشن کند. باید همه چیز را بررسی کنیم، دوست عزیز. بیا. بیا تو هم نامه‌ها را با من بخوان. چهار تا چشم با دو تا چشم فرقی ندارد. تازه لازم نیست خودت را ناراحت کنی. مطمئن باش خانم الن تمام این نامه‌ها را از حفظ است. دوست نداشتم این کار را بکنم. ولی دیدم در وضع موجود نباید از پوآرو توقع سختگیری داشته باشم. تازه خودم را دلداری دادم که نیک خودش گفته: «هر چیزی را دوست داشتید، نگاه کنید.»

نامه‌ها تاریخهای مختلفی داشت. تاریخ آخرین آنها زمستان پارسال

بود.

سال نو مبارک

عزیزم،

سال نو شروع شد و من تصمیمات مهمی گرفته‌ام. تصمیماتی که به قدری شگفت‌آور است که باور نمی‌کنی راست باشد. تصمیماتی که باعث می‌شود من را خیلی بیشتر از گذشته دوست داشته باشی. تو در زندگی من تغییر بزرگی ایجاد کردی. یقین دارم که هر دو ما از اولین لحظه که همدیگر را دیدیم، این را می‌دانستیم. سال خوبی داشته باشی.

قربانت بشوم

مایکل



۸ فوریه

عزیزترینم،

ای کاش تو را بیشتر می‌دیدم. این طوری خیلی بد است و حالم از این همه مخفیکاری به هم می‌خورد. ولی همان طور که گفتم، چاره دیگری نداریم. می‌دانم که از این همه دروغ و مخفیکاری ناراحت هستی. من هم ناراحتم. ولی روراست بگویم، اگر بخواهیم الآن موضوع را علنی کنیم، اوضاع حسایی به هم می‌ریزد. عمو متیو از ازدواجهای زود هنگام دل خوشی ندارد و معتقد است این طور ازدواجهای کار و زندگی مرد را خراب می‌کند. نمی‌دانم چطور ممکن است تو زندگی من را خراب کنی! خوشحال باش، عزیزم. همه چیز درست می‌شود.

فدای تو

مایکل



۲ مارس

می‌دانم که تا دو روز نباید به تو نامه می‌نوشتم. ولی مجبورم این کار را بکنم. دیروز موقع پرواز یاد تو افتادم. از بالای اسکاربرو گذشتم. اسکاربروی عزیز و مقدس و نازنین که برای من مهمترین جای دنیاست. خیلی عاشقتم، عزیزم.

قربانت

مایکل



۱۸ آوریل

عزیزم،

همه برنامه‌ها ردیف شد. دقیق. اگر در این ماجرا موفق شوم (که حتماً می‌شوم) می‌توانم محکم در مقابل عمو متیو بایستم. اگر هم مخالفت کند، برایم اهمیتی ندارد. خیلی محبت کردی که به توصیفات دشوار و فنی مربوط به آلباتروس علاقه نشان دادی. دلم می‌خواهد یک روز تو را هم سوار کنم و با هم پرواز کنیم. تو را به خدا نگران من نباش. کار آن قدرها هم خطرناک نیست. مطمئن باش حالا که تو را دارم، به این راحتی کشته نمی‌شوم. همه چیز درست می‌شود، عزیز دلم. به من اعتماد داشته باش.

فدایت

مایکل



۲۰ آوریل

فرشته کوچولو و عزیزم،

تمام حرفهای تو درست است و من حرفهای تو را در آن نامه مثل گنج گرانبهایی تا آخر عمر در قلبم نگه می‌دارم. تو واقعاً از سر من زیادی. با همه فرق می‌کنی. خیلی دوستت دارم.

قربان تو

مایکل



آخرین نامه تاریخ نداشت.

عزیزترینم،

من فردا راه می‌افتم. خیلی هیجان دارم و مطمئنم که موفق می‌شوم. آلباتروس عزیزم آماده است. تنه‌ایم نمی‌گذارد.

خوشحال باش عزیزم و برای من غصه نخور. قبول دارم که خالی از ریسک نیست، ولی زندگی تماماً ریسک است. ضمناً از دوستی شنیدم که بهتر است قبل از حرکت وصیتنامه‌ام را بنویسم (آدم بدبینی است، ولی قصد خیر داشت). بنابراین وصیتنامه‌ام را نوشتم روی یک تکه کاغذ. فرستادم برای وایت‌فیلد. وقت نداشتم خودم بروم آنجا. شنیده‌ام یک نفر وصیتنامه‌ای نوشته که فقط چهار کلمه داشته: «همه چیز مال مادرم.»

قانونی هم بوده. وصیتنامه من هم تقریباً این طوری بود. یادم آمد که اسم واقعی تو مگدالا بوده و این نهایت زیرکی مرا می‌رساند! دو نفر را هم پیدا کردم که زیر وصیتنامه را به عنوان شاهد امضا کردند. این قضیه وصیتنامه را جدی بگیر، ماه منیر (قصد قافیه‌سازی نداشتم. اتفاقی بود). مطمئن باش که مشکلی پیش نمی‌آید و سالم برمی‌گردم. از هندوستان و استرالیا و بقیه جاها برایت تلگراف می‌زنم. قوی باش. همه چیز درست می‌شود. حالا می‌بینی.

شب بخیر
مایکل

- پوآرو دوباره نامه‌ها را روی هم گذاشت.
- می‌بینی، هستینگز؟ باید این نامه‌ها را می‌خواندم. باید مطمئن می‌شدم. بهت که گفته بودم.
 - از راههای دیگری هم می‌توانستی مطمئن شوی.
 - نه، دوست عزیز. این کار را دیگر نمی‌توانستم بکنم. فقط باید از همین راه وارد می‌شدم. حالا مدارک ارزشمندی داریم.
 - از چه لحاظ؟
 - می‌دانیم که مایکل سیتن وصیتنامه‌ای نوشته و اموالش را به مادموازل نیک بخشیده و به طور مکتوب به این موضوع اشاره کرده. هر کس این نامه‌ها را خوانده باشد، از موضوع خبر دارد. از طرفی چون نامه‌ها در دسترس بوده، هر کسی می‌توانسته آنها را بخواند.
 - مثلاً الن؟
 - بله. به طور قطع الن نامه‌ها را خوانده. حالا قبل از اینکه برویم، امتحان می‌کنیم.
 - اثری از وصیتنامه نیست.
 - نه، نیست و این خیلی عجیب است. ولی ممکن است لای کتابها باشد یا توی یکی از ظروف چینی. باید دوباره از مادموازل نیک پرسیم و سعی کنیم حافظه‌اش را به کار بیندازیم. به هر حال اینجا چیز دیگری نیست.

وقتی آمدم پایین، الن داشت گردگیری می‌کرد.
از کنارش که گذشتیم، پوآرو با خوشرویی بهش سلام کرد. جلو در
که رسیدیم، برگشت و گفت:
– شما اطلاع داشتید که خانم نیک نامزد مایکل سیتن بوده، نه؟
الن از تعجب شاخ درآورد.
– چی؟ همین مایکل سیتنی که روزنامه‌ها پر از اخبار مربوط به
اوست؟
– بله.

– نه، به هیچ وجه. باورم نمی‌شود. نامزد مایکل سیتن.
وقتی بیرون رفتیم، گفتم:
– معلوم بود که حسابی تعجب کرده.
– بله. ظاهراً که تعجب کرده بود.
– شاید واقعاً همین طور است.
– در حالی که آن نامه‌ها چندین ماه جلو چشمش بوده؟ نه، دوست
عزیز. من باورم نمی‌شود.
با خودم گفتم: «شاید. ولی همه که هرکول پوآرو نیستند که نامه‌های
خصوصی مردم را باز کنند.»
ولی به رو نیاوردم.
پوآرو گفت:

– این الن برای من معمایی شده. احساس خوبی ندارم. مطمئنم
مسائلی هست که من هنوز خبر ندارم.

راز وصیتنامه گمشده

یکراست برگشتیم بیمارستان.

نیک از دیدن ما تعجب کرده بود.

پوآرو در جواب نگاهش گفت:

– بله، مادموازل. من مثل علف هرزم. دائم از گوشه‌ای سر و کله‌ام

پیدا می‌شود. قبل از هرچیز بگویم که همه اوراقتان را مرتب کردم. الآن

همه چیز دسته‌بندی شده و مرتب است.

نیک نتوانست جلو لبخندش را بگیرد. گفت:

– فکر کنم وقتش رسیده بود که مرتب شوند. شما آدم مرتبی

هستید؟

– از دوستم، هستینگز، برسید.

به تفصیل در باب نظم و دقت پوآرو توضیح دادم. گفتم که نانی که

می‌خورد، باید دقیقاً چهارگوش باشد. تخم‌مرغها دقیقاً باید یک‌اندازه

باشند. از بازی گلف خوشش نمی‌آید، چون بازی آشفته و درهم‌برهمی

است و تنها چیز مثبتی که دارد، جعبه حاوی توپهایش است. توضیح

دادم که هر جا می‌رود، عادت دارد اشیای روی پیش‌بخاری را مرتب

می‌کند و پرونده‌های خیلی پیچیده را با استفاده از همین عادتش حل

کرده.

پوآرو لبخندزنان نشست. بعد که حرفم تمام شد، گفت:

– خیلی شاخ و برگش داد. ولی در مجموع درست می‌گوید. حالا

تصور کنید که سالهاست بهش می‌گویم باید فرقش را از وسط باز کند،

ولی گوش نمی‌کند. ببینید موهایش چطور کج است و اصلاً قرینه ندارد.
نیک گفت:

— پس باید از من راضی باشید. چون لباسهایی می‌پوشم که کاملاً
قرینه است. از فردی هم همین طور. چون فرقش را از وسط باز می‌کند.
با بدجنسی گفتم:

— معلوم است. شب اولی که دیدیمش، خیلی ازش راضی بود. حالا
فهمیدم. پس علتش این بود.
پوآرو گفت:

— کافی است، هستینگز. ما برای کار مهمی اینجاییم. به خاطر
وصیتنامه مادموازل. وصیتنامه را پیدا نکردیم، مادموازل.
نیک ابروهایش را چین انداخت و گفت:

— عجب! حالا مگر چه فرقی می‌کند؟ من که هنوز نمرده‌ام. وصیتنامه
برای بعد از مرگ است، مگر نه؟

— درست است. با وجود این من اصرار دارم وصیتنامه شما را ببینم.
فکرهایی دارم. فکر کنید، مادموازل. خوب فکر کنید ببینید وصیتنامه را
کجا گذاشته‌اید. آخرین بار آن را کجا دیدید؟
نیک گفت:

— فکر نکنم آن را جای خاصی گذاشته باشم. این طور نیست که برای
هر چیز جایی داشته باشم. لابد انداختمش تو یکی از کسوها.
— احیاناً تو قاب مخفی نیست؟
— چی مخفی؟

— خدمتکارتان، الن، گفت که تو اتاق پذیرایی یا اتاق کتابخانه یک
قاب مخفی وجود دارد.

— چرت گفته. من که تا حالا همچین چیزی نشنیده‌ام. الن این را
گفت؟

— بله. ظاهراً از بچگی تو خانه شما کار می‌کرده. آشپز، محل قاب
مخفی را نشان داد.

– من که اولین بار است چنین چیزی می‌شنوم. لابد بابابزرگم از موضوع اطلاع داشته. ولی اگر هم اطلاع داشته، به من چیزی نگفته. در حالی که مطمئنم، اگر اطلاع داشت، حتماً به من می‌گفت. مطمئنید الن این را از خودش نساخته؟

– نه، مادموازل. مطمئن نیستم. ولی به نظرم می‌رسد که در مورد الن مسائلی هست که من خبر ندارم. چشمهایش حالت عجیبی دارد.
– به نظر من که عجیب نیست. ویلیام خل و چل است و بچه هم خیلی شتر است، ولی الن مشکلی ندارد. زن خیلی محترمی است.
– دیشب بهش اجازه دادید که برود آتش‌بازی را تماشا کند؟
– معلوم است. همیشه اجازه می‌دهم. ظرفها را می‌توانند بعداً بشویند.

– ولی الن نرفته بود.
– چرا، چرا. رفته.
– شما از کجا می‌دانید؟
– نمی‌دانم. ولی بهش گفتم می‌تواند برود. او هم تشکر کرد. فکر کردم لابد رفته.
– ولی نرفته. تو خانه مانده.
– خیلی عجیب است.
– به نظر تان عجیب است؟
– بله. مطمئنم قبلاً همچین کاری نکرده. خودش نگفت چرا نرفته؟
– دلیل واقعی‌اش را به من نگفت. از این لحاظ مطمئنم.
نیک با حالتی پرسشگرانه نگاهش کرد:
– حالا این موضوع مهمی است؟
پوآرو دستهایش را از هم باز کرد.
– این را الآن نمی‌دانم، مادموازل. ولی عجیب است. فقط می‌توانم بگویم عجیب است.
نیک غرق فکر گفت:

- این قضیه قابِ مخفی هم به نظرم عجیب است. قانع‌کننده نیست. نگفت دقیقاً کجاست؟
- گفت یادش نمی‌آید.
- ولی فکر نکنم چنین چیزی وجود داشته باشد.
- ظاهراً که این طور است.
- لابد خل شده.
- قصه بافته. تازه یک چیز دیگر هم گفت. گفت آن ساختمان جای خوبی برای زندگی نیست.
- نیک لرزید. آرام گفت:
- شاید از این لحاظ حق با او باشد. خودم هم گاهی همین احساس را دارم. حال و هوای عجیبی دارد.
- چشمهایش درشت‌تر و تاریک‌تر شد. حالت ترسناکی یافت.
- پوآرو فوری موضوع را عوض کرد.
- از موضوع دور شدیم، مادموازل. صحبت وصیتنامه بود. وصیتنامه مگدالا باکلی.
- نیک با قدری غرور گفت:
- تنظیمش کردم. یادم می‌آید که تنظیمش کردم و گفتم که تمام بدهیها و هزینه‌های مربوط به ارث و میراث را پرداخت کنند. متنش را از توی یکی از کتابها یاد گرفته بودم.
- پس از فرمهای مخصوص نگارش وصیتنامه استفاده نکردید؟
- نه. وقت این کارها را نداشتم. داشتم می‌رفتم بیمارستان و تازه یادم می‌آید که آقای کرافت گفت استفاده از این فرمها خطرناک است. بهتر است وصیتنامه ساده‌ای بنویسم و خودم را درگیر مسائل پیچیده حقوقی نکنم.
- آقای کرافت؟ آقای کرافت هم آنجا بود؟
- بله. خودش از من خواست وصیتنامه بنویسم. من که اصلاً یاد این چیزها نبودم. گفت اگر بمیرم ... اگر چیز ...

– وصیت نکرده.

– بله. اگر وصیت نکرده بمیرم، دولت زمین را بالا می‌کشد و این باعث تأسف است.

– آفرین به این آقای کرافت!

نیک از ته دل گفت:

– بله. خیلی آدم عاقلی است. خودش الن و شوهرش را آورد که به عنوان شاهد متن وصیتنامه را امضا کنند ... وای! عجب خنگی هستم! با حالت پرسشگرانه‌ای نگاهش کردیم.

– واقعاً خیلی خنگم. شما را بیخودی فرستادم خانه. در حالی که وصیتنامه پیش چارلز است. پیش پسردایی‌ام، چارلز وایس.

– آها، فهمیدم.

– آقای کرافت گفت بهتر است بگذارمش پیش وکیل.

– کارش درست است این آقای کرافت.

نیک گفت:

– مردها بعضی وقتها به درد می‌خورند. گفت بهتر است بگذارمش توی بانک یا پیش وکیل. من هم گفتم بهتر است پیش چارلز باشد. وصیتنامه را گذاشتیم تو پاکت و فرستادیم برای چارلز. نفس عمیقی کشید و تکیه داد به بالشها.

– معذرت می‌خواهم که خنگ‌بازی درآوردم. ولی مشکل حل شد. وصیتنامه پیش چارلز است و اگر خواستید می‌توانید به او بگویید نشانتان بدهد.

پوآرو لبخند زد و گفت:

– بدون اجازه شما که نمی‌شود.

– احمقانه است.

– نه، مادموازل. احمقانه نیست. دوراندیشی است.

– ولی به نظر من احمقانه است. به هر حال مشکلی نیست. اجازه

می‌دهم.

- از دسته کاغذ کنار تخت برگه‌ای جدا کرد و گفت:
- چی بنویسم؟ بنویسم سگ حق دارد دنبال خرگوش کند؟
- ببخشید. متوجه نشدم؟
- با دیدن قیافه مات و مبهوت پوآرو خنده‌ام گرفت.
- پوآرو متن اجازه‌نامه را املا کرد و نیک نوشت.
- پوآرو نامه را گرفت و گفت:
- متشکرم؛ مادموازل.
- ببخشید که این قدر به شما زحمت دادم. ولی خب یادم رفته بود.
- آدم بعضی چیزها را یکهو فراموش می‌کند.
- اگر نظم و دقت داشته باشید، هیچ چیزی را فراموش نمی‌کنید.
- نیک گفت:
- باید دوره ببینم و تمرین کنم. شما باعث می‌شوید احساس حقارت کنم.
- شوخی می‌کنید. شوخی می‌کنید ... فعلاً خداحافظ مادموازل.
- نگاهی به دوروبر اتاق انداخت و افزود:
- گلهای قشنگی دارید.
- قشنگ است؟ میخکها را فردی فرستاده و رزها را جورج. سوسنها را هم جیم لازاروس. تازه اینجا را ببینید ...
- لفاف بسته بزرگی پر از انگور گلخانه‌ای را باز کرد. حالت قیافه پوآرو تغییر کرد.
- جلو آمد و با تندگی گفت:
- از اینها که نخورده‌اید؟
- نه. هنوز نخورده‌ام.
- نخورید. هیچ چیزی که از خارج از بیمارستان آمده، نخورید، مادموازل. مطلقاً هیچ چیز. فهمیدید؟
- عجب!
- خیره نگاهش کرد. رنگ از چهره‌اش رفته بود.

– فهمیدم. معتقدید هنوز قضیه تمام نشده. هنوز ممکن است بخواهند بیایند سراغم. درست می‌گوییم؟
پوآرو گفت:

– فکرش را نکنید. اینجا امنیت دارید. ولی یادتان باشد، هیچ چیزی که از خارج بیمارستان تهیه شده، نخورید.
از اتاق بیرون رفتیم و دیدم که صورت وحشت‌زده و سفیدش را روی بالش گذاشت.

پوآرو نگاهی به ساعتش کرد.
– خب. وقت داریم قبل از اینکه آقای وایس برای ناهار تعطیل کند، سری هم به او بزنیم.

همین که رسیدیم، بعد از چند دقیقه ما را به دفتر کار چارلز وایس راهنمایی کردند.

چارلز وایس با دیدن ما برخاست و سلام کرد. مطابق معمول خیلی خشک و رسمی برخورد می‌کرد.

– صبح بخیر، آقای پوآرو. چه کمکی از من ساخته است؟
پوآرو بدون معطلی نامه نیک را نشان داد. وایس نامه را گرفت، خواند، و با نگاهی مات و مبهوت به ما نگریست.

– ببخشید، آقا. من اصلاً سردر نمی‌آورم.
– شاید مادموازل منظورشان را درست بیان نکرده‌اند؟
وایس با انگشت به نامه زد و گفت:

– اینجا نوشته وصیتنامه خانم باکلی را که در فوریه گذشته به من سپرده شده، تحویل شما بدهم.

– بله، موسیو.

– ولی چیزی به من سپرده نشده.

– بله؟

– تا جایی که من می‌دانم، دختر عمه‌ام وصیتنامه ندارد. لااقل مطمئنم که خودم برایش وصیتنامه‌ای تنظیم نکرده‌ام.

– این طور که شنیده‌ام، وصیتنامه را خودشان نوشته‌اند و با پست برای شما فرستاده‌اند.

وکیل سر تکان داد و گفت:

– پس به دست من نرسیده.

– واقعاً شما چیزی ...

– نخیر، آقا. من چیزی دریافت نکرده‌ام.

– پس حرف دیگری نداریم. لابد اشتباهی شده.

– حتماً اشتباه شده.

برخاست.

– خداحافظ، آقای وایس.

– خداحافظ، آقای پوآرو.

از دفتر که بیرون آمدیم، گفتم:

– این هم از این.

– دقیقاً.

– به نظرت دروغ می‌گفت؟

– معلوم نیست. قیافه‌اش که چیزی نشان نمی‌داد، جز اینکه

صورتش مقداری بیشتر از همیشه ورم کرده بود. ولی یک چیز معلوم

است. امکان ندارد از حرفش برگردد. تا آخر می‌گوید که چیزی دستش

نرسیده. حرفش همین است.

– لابد نیک رسید ارسال وصیتنامه را دارد.

– بعید است. مادموازل آدمی نیست که این طور چیزها را نگه دارد.

انداخته‌اش دور. فراموشش کرده. تازه آن روز می‌خواست به برود

بیمارستان و آپاندیسیتش را عمل کند. فکرش مشغول بوده.

– حالا باید چه کار کنیم؟

– طبعاً باید برویم سراغ آقای کرافت. باید ببینیم او در این مورد چه

می‌گوید. ظاهراً کار خودش بوده.

به فکر فرورفتم و گفتم:

– خودش که از این وصیتنامه نفعی نمی‌برده.
– نه، نه. نفعی برایش نداشته. فقط از آن آدمهای فضول و همه‌کاره است. از آن آدمهایی که تو کار همهٔ همسایه‌ها فضولی می‌کنند.
به نظر من هم این رفتار طبیعی آقای کرافت بود. در واقع از آن مردهای علامه و همه‌دانی بود که همه را عصبانی می‌کرد.
وقتی رسیدیم، دیدم با پیراهن نیم‌آستین بالای سر قابلمهٔ بخاری توی آشپزخانه ایستاده. بوی مطبوعی فضای کلبه را پر کرده بود.
همین که ما را دید، با خوشحالی اجاق را خاموش کرد و منتظر توضیحات ما دربارهٔ ماجرای قتل شد.

– یک دقیقه صبر کنید تا برویم طبقهٔ بالا. عیال هم دوست دارد بشنود. ناراحت می‌شود که ما اینجا بنشینیم حرف بزنیم و او را تنها بگذاریم. عیال ... این دو تا رفیقمان هستند ...
خانم کرافت با اشتیاق از ما استقبال کرد و منتظر توضیحات ما دربارهٔ نیک شد. من از او خیلی بیشتر از شوهرش خوشم می‌آمد.
گفت:

– دخترهٔ بیچاره. گفتید بیمارستان است؟ لابد بکلی داغون شده. تعجبی هم ندارد. اتفاق وحشتناکی بود. خیلی وحشتناک بود، آقای پوآرو. دخترهٔ معصوم و بی‌گناه را آن‌طور کشتند. تصورش را نمی‌توانم بکنم. واقعاً نمی‌توانم تصورش را بکنم. تازه اینجا که منطقهٔ بد و ناامنی نیست. وسط آبادی. من که تمام شب خوابم نبرد.

شوهرش که کتش را پوشیده بود و برگشته بود پیش ما، گفت:

– خیلی ناراحتم که مجبور شدم شب تو را تنها بگذارم و بروم بیرون، عیال. اصلاً دوست ندارم تو را این‌طوری تنها بگذارم. فکرش را که می‌کنم، تمام تنم می‌لرزد.
خانم کرافت گفت:

– بله. دوباره نباید این کار را بکنی. مخصوصاً بعد از اینکه هوا تاریک می‌شود. تازه فکر می‌کنم باید هر چه زودتر اینجا را تخلیه کنیم.

احساس امنیت نمی‌کنم. نیک باکلی هم فکر نکنم جرئت کند شب اینجا تنها بخوابد.

سخت بود برویم سر اصل مطلب. آقا و خانم کرافت هر دو یکریز حرف می‌زدند و فرصت نمی‌دادند. می‌خواستند بدانند اقوام دخترک آمده‌اند؟ مراسم خاکسپاری کی است؟ قرار است جلسه تحقیق برگزار شود؟ پلیس چه نظری دارد؟ سرنخی پیدا نکرده؟ درست است که می‌گویند مردی را در پلیموت دستگیر کرده‌اند؟

بعد که به همه این سؤالات جواب دادیم، اصرار کردند که باید برای ناهار بمانیم. پوآرو دروغی جور کرد و گفت عجله داریم و ناهار مهمان رئیس پلیس هستیم.

مکشی پیش آمد و پوآرو فوری سؤالش را پرسید.

آقای کرافت گفت:

– البته. البته.

طناب کرکره را دو بار بالا و پایین کرد، بعد با حواس پرتی اخمهایش را در هم کشید و گفت:

– یادم می‌آید. روزهای اولی بود که آمده بودیم اینجا. آپاندیسیت داشت. دکترها این طور می‌گفتند ...

خانم کرافت حرفش را قطع کرد.

– احتمالاً آپاندیسیت هم نبوده. این دکترها خوش دارند فوری شکم آدم را جر بدهند. بیماری نیک هم چیزی نبود که احتیاج به عمل داشته باشد. فکر کنم ثقلی چیزی کرده بود. ولی دکترها فوری از شکمش عکس گرفتند و گفتند بهتر است عمل کند. این طوری بود که نیک بیچاره رفت مریضخانه ...

آقای کرافت گفت:

– من بهش گفتم بهتر است وصیتنامه‌اش را بنویسد. البته بیشتر از

روی شوخی بود.

– خوب؟

– او هم همان موقع نوشت. اولش می خواست برود از اداره پست فرم مخصوص نگارش وصیتنامه بگیرد. بهش گفتم این چیزها لازم نیست. این طوری کلی در دسر درست می شود. خودم از یک نفر شنیدم. به هر حال پسردایی ات وکیل است. می تواند بعداً یک وصیتنامه درست و حسابی برایت تنظیم کند، بعد از اینکه حالت خوب شد. چون مطمئن بودم که خوب می شود. این فقط محض احتیاط است.

– شاهدها کی بودند؟

– الن، خدمتکارش، با شوهرش.

– بعدش چی شد؟ وصیتنامه را چه کار کردید؟

– هیچی. پستش کردیم برای آقای وایس. پسردایی وکیلش.

– می دانید که پست شده؟

– معلوم است. خودم پستش کردم. انداختمش تو همین صندوق

پست دم در.

– پس اگر آقای وایس ادعا کند که وصیتنامه به دستش نرسیده ...

آقای کرافت با تعجب نگاهش کرد.

– یعنی می خواهید بگویید تو اداره پست گم شده؟ نه، بابا. امکان

ندارد.

– پس شما مطمئنید که وصیتنامه را پست کرده اید؟

آقای کرافت بلافاصله گفت:

– بله. مطمئنم. حاضرم هر موقع لازم باشد، قسم بخورم.

پوآرو گفت:

– خیلی خوب. خوشبختانه مسئله مهمی نیست. چون مادموازل قرار

نیست حالا حالاها بمیرد.

بعد که از کلبه دور شدیم و داشتیم به طرف هتل می رفتیم، پوآرو

گفت:

– خب. کی دروغ می گوید؟ آقای کرافت یا چارلز وایس؟ باید

اعتراف کنم که دلیلی نمی بینم که کرافت دروغ بگوید. نگه داشتن

وصیتنامه نفعی به حال او ندارد. مخصوصاً که خودش باعث شده که خانم وصیتنامه بنویسد. بله. اظهارات او ظاهراً درست است و با توضیحات مادموازل هم مطابقت دارد. با وجود این ...
- چی؟

- با وجود این خوشحالم که وقتی رسیدیم، کرافت داشت آشپزی می‌کرد. چون اثر انگشت روغنی‌اش روی روزنامه بالای میز آشپزخانه مانده بود. من هم یواشکی آن تکه روزنامه را بردم. می‌فرستمش برای دوستم سروان جپ در اسکاتلندیارد که بررسی کند. شاید از این طریق اطلاعات جدیدی پیدا کنیم.

- که چی؟

- واقعیت این است که این آقای کرافت زیادی خوب است. به طوری که با خودم می‌گویم حتماً ریگی به کفش دارد.
مکشی کرد و ادامه داد:

- حالا، ناهار. دارم از گرسنگی ضعف می‌کنم.

رفتار عجیب فردریکا

معلوم شد دروغ پوآرو در مورد ملاقات ما با رئیس پلیس زیاد هم دروغ نبوده. بعد از ناهار کلنل واتسون به دیدن ما آمد.

کلنل واتسون مردی بود با قامت بلند و قیافه ارتشی و بسیار جذاب. ظاهراً از تمام کارهای پوآرو اطلاع داشت و برای او احترام زیادی قائل بود. چندبار گفت:

– مادموازل خیلی شانس آورده که شما اینجا تشریف دارید، آقای پوآرو.

ترسش از این بود که مجبور شود از اسکاتلندیارد کمک بخواهد. دلش می‌خواست موضوع را همین جا بدون کمک اسکاتلندیارد فیصله دهند و قاتل را گیر بیندازند. به همین دلیل هم از حضور پوآرو در آن حوالی خوشحال بود.

پوآرو هم تا جایی که من فهمیدم، کاملاً به او اعتماد داشت. کلنل گفت:

– اتفاق خیلی عجیبی است. تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم. به هر حال الآن دختره تو بیمارستان امنیت دارد. ولی همیشه که نمی‌شود او را توی بیمارستان نگه داشت.

– بله. مشکل همین است، جناب کلنل. به همین دلیل فقط یک راه داریم.

– چه راهی؟

– باید قاتل را گیر بیندازیم.

– اگر حدس شما درست باشد، کار آسانی نیست.
 – بله. خودم خوب می دانم.
 – مدرک. تهیه مدرک خیلی سخت است.
 اخم کرد و به فکر فرورفت.
 – این طور پرونده‌ها همیشه مشکل است. پرونده‌هایی که عادی نیست. اگر لااقل هفت تیر را پیدا می کردیم ...
 – هفت تیر به احتمال زیاد کف دریاست. البته اگر قاتل عقل کرده باشد ...

کلنل واتسون گفت:

– بله. ولی بعضی مردم کارهای احمقانه‌ای می کنند که باورتان نمی شود. منظورم فقط قتل نیست. چون خوشبختانه ما اینجا زیاد قتل نداریم. ولی در همین پرونده‌های معمولی آدم چیزهایی می بیند که از تعجب شاخ درمی آورد. حماقت این مردم خیلی عجیب است.
 – البته توانایی ذهنی آدمها فرق دارد.
 – شاید. مثلاً اگر با چارلز وایس روبه‌رو باشیم، کارمان سخت می شود. یارو وکیل درست و حسابی است و همه جوانب را در نظر می گیرد. خودش را لو نمی دهد. ولی خانم رایس ... فرق می کند. احتمال گیر انداختنش بیشتر است. به احتمال نود درصد دوباره دست به کار می شود. زنها صبر ندارند.

برخاست و گفت:

– جلسه هیئت تحقیق فرداست. قاضی تحقیق با ما همکاری می کند و تا جایی که امکان داشته باشد، از افشای اطلاعات جلوگیری می کند. می خواهیم فعلاً با چراغ خاموش حرکت کنیم.
 داشت می رفت به طرف در که برگشت و گفت:
 – ای وای، یک چیز مهم را یادم رفت. چیزی که فکر کنم برای شما جالب باشد و می خواهم نظرتان را درباره اش بدانم.
 دوباره نشست، تکه کاغذی از جیبش درآورد و به پوارو داد. روی

کاغذ چیزهایی نوشته بود. به پوآرو گفت:

— مأموران من این را توی حیاط پیدا کرده‌اند. نزدیک محلی که شما ایستاده بودید و آتش‌بازی را تماشا می‌کردید. این تنها چیز مهمی است که پیدا شده.

پوآرو کاغذ را صاف کرد. روی کاغذ با خط درشت و نامرتب نوشته بود: « ... باید همین الآن پول را به من برسانی. وگرنه خودت ... هر اتفاقی افتاد. دارم بهت هشدار می‌دهم ... »

پوآرو اخم‌هایش را توی هم کرد. گفت:

— جالب است. می‌توانم نگهش دارم؟

کلنل واتسون گفت:

— حتماً. هیچ اثر انگشتی ندارد. خوشحال می‌شوم اگر چیزی از این پیدا کنید.

دوباره روی پاهایش ایستاد.

— من دیگر باید بروم. همان‌طور که گفتم، جلسه‌ی هیئت تحقیق فرداست. در ضمن شما لازم نیست شهادت بدهید. کاپیتان هستینگز کافی است. نمی‌خواهیم روزنامه‌ها بفهمند که شما هم در این پرونده دخالت دارید.

— می‌فهمم. از اقوام دختر بیچاره چه خبر؟

— پدر و مادرش دارند از یورکشایر می‌آیند. حدود ساعت پنج و نیم می‌رسند. بیچاره‌ها. خیلی دلم به حالشان می‌سوزد. قرار است فردا جنازه را با خودشان ببرند.

با تأسف سر تکان داد و گفت:

— اتفاق تلخی است. اصلاً خوشم نمی‌آید، آقای پوآرو.

— کی خوشش می‌آید، جناب کلنل؟ همان‌طور که گفتید، اتفاق تلخی است.

وقتی رفت، پوآرو با دقت بیشتری نوشته‌های کاغذ را بررسی کرد.

پرسیدم:

– سرنخ مهمی است؟

پوآرو شانه‌هایش را بالا داد:

– خدا می‌داند. ظاهراً که اخاذی بوده. یکی از افراد حاضر در مجلس آن شب شدیداً احتیاج به پول داشته. البته شاید هم ربطی به افراد حاضر در مهمانی ندارد.

با ذره‌بین به نوشته‌های روی کاغذ نگریست و گفت:

– این دستخط برایت آشنا نیست، هستینگز؟

– برایم آشناست ... آها، یاد دستخط خانم رایس می‌افتم.
پوآرو آرام گفت:

– بله. بی‌شبهت نیست. خیلی عجیب است. ولی فکر نکنم این دستخط خانم رایس باشد.

صدای ضربه‌ای بر در اتاق به گوش رسید. پوآرو گفت:
– بفرمایید.

فرمانده چلنجر بود.

گفت:

– آمدم ببینم تازه چه خبر دارید.

پوآرو گفت:

– می‌فهمم. فعلاً که عقبگرد کرده‌ایم. به جایی نرسیده‌ایم. خیلی دور شده‌ایم.

– خیلی بد شد. ولی باور نمی‌کنم، آقای پوآرو. من خیلی چیزها درباره‌ی شما شنیده‌ام. شنیده‌ام که تا حالا دستاوردهای بزرگی داشته‌اید و هیچ وقت شکست نخورده‌اید.

– این طور نیست. یک بار شکست خورده‌ام. در ۱۸۹۳ در بلژیک.

یادت می‌آید، هستینگز؟ داستانش را برایت تعریف کرده‌ام. قضیه‌ی جعبه‌ی شکلات.

گفتم:

– یادم است.

لبخند زد. چون پوآرو وقتی ماجرا برایم تعریف کرده بود، گفته بود هر وقت به نظرم دارد اشتباه بزرگی می‌کند، فوری کلمه «جعبه شکلات» را به زبان بیاورم. یک دقیقه و نیم بعد که این کلمه جادویی را به کار برده بودم، حسابی ناراحت شده بود. چلنجر گفت:

– ولی این حساب نیست، چون مال مدتها پیش است. این بار مطمئنم همه چیز را می‌فهمید، مگر نه؟

– بله، قسم می‌خورم. به شرافت هرکول پوآرو قسم می‌خورم که این این معما را حل کنم. من مثل سگی هستم که بو می‌کشد و تا چیزی را که دنبالش بوده پیدا نکند، دست بردار نیست.

– خوب است. فکری هم دارید؟

– به دو نفر مزنونم.

– لابد نباید پرسم کدام دو نفر؟

– نباید به شما چیزی بگویم. چون ممکن است اشتباه کرده باشم. چلنجر چشمکی زد و گفت:

– من که مدرک دارم که در محل وقوع جرم نبوده‌ام.

پوآرو رو به چهره آفتاب سوخته پسر لبخند زد و گفت:

– شما ساعت هشت و سی دقیقه از دونپورت راه افتاده‌اید. ساعت

ده و بیست دقیقه رسیده‌اید اینجا. بیست دقیقه بعد از وقوع جنایت.

ولی فاصله دونپورت تا اینجا پنجاه کیلومتر بیشتر نیست و راحت

می‌شود این فاصله را در عرض یک ساعت طی کرد. چون جاده صاف و

همواری است. بنابراین مدرکتان زیاد هم قابل قبول نیست.

– خب من ...

– می‌فهمم. من همه جنبه‌ها را در نظر می‌گیرم. دلایلتان برای عدم

حضور در محل وقوع جنایت، همان طور که گفتم، قابل قبول نیست.

ولی مسئله فراتر از عدم حضور شما در محل وقوع جنایت است. شما تا

جایی که می‌دانم، بدتان نمی‌آید با مادموازل نیک ازدواج کنید؟

چهره چلنجر گل انداخت.

با صدای گرفته‌ای گفت:

– بله. من از مدتها پیش میل داشتم باهاش ازدواج کنم.

– دقیقاً. ولی مادموازل نیک با مرد دیگری نامزد کرده بود. این شاید انگیزه‌ای باشد برای اینکه آن مرد دیگر را بکشید. ولی لازم نیست این کار را بکنید. چون آن مرد قبلاً به طرز قهرمانانه‌ای فوت کرده.

– پس راست است که نیک نامزد مایکل سیتن بوده؟ از صبح این شایعه همه جا پیچیده.

– بله. جالب است. خبرها زود می‌پیچد. خودتان قبلاً حدس نمی‌زدید؟

– می‌دانستم که نیک با مرد دیگری نامزد کرده. خودش دو روز پیش بهم گفته بود. ولی نگفته بود آن مرد کیست.

– بله. آن مرد مایکل سیتن بوده. این آقای مایکل سیتن تا جایی که می‌دانم، ثروت هنگفتی برای مادموازل باقی گذاشته. ولی نه. این دلیل نمی‌شود که شما مادموازل نیک را بکشید. مادموازل مدتی برای نامزدش گریه و زاری می‌کند. ولی بالاخره آرام می‌گیرد. مادموازل هنوز جوان است. به شما هم بی‌علاقه نیست ...

چلنجر یکی دو دقیقه ساکت بود.

– اگر این طور باشد ...

صدای ضربه‌ای بر درِ اتاق به گوش آمد.

فردریکا رایس بود. به چلنجر گفت:

– دنبالت می‌گشتم. گفتند اینجا. می‌خواستم پپرسم ساعت را پس

گرفتی یا نه؟

– بله، بله. همین امروز پپش گرفتم.

ساعت را از جیبش درآورد و به فردریکا داد. ساعتی بود با شکلی نامعمول. گرد، مثل کره، با بند ابریشمی مشکی. یادم آمد که ساعتی با همین شکل در دست نیک هم دیده‌ام.

– امیدوارم این بار وقت را درست نشان دهد.

– اعصابم را خرد کرده. همیشه خراب است.

پوآرو گفت:

– این طور ساعتها برای زیبایی است، مادام. جنبه کاربردی ندارد.

فردریکا گفت:

– چه عیبی دارد که چیزی هم زیبا باشد و هم جنبه کاربردی داشته

باشد؟

نگاهش به نوبت روی ما دو تا لغزید و ادامه داد:

– جلسه دارید؟ مزاحم شدم؟

– نه، مادام. داشتیم درباره شایعات حرف می‌زدیم. ربطی به ماجرای

قتل نداشت. داشتیم می‌گفتیم شایعات چه زود پخش می‌شود. الآن دیگر

همه می‌دانند که مادموازل نیک نامزد خلبان شجاعی بوده که جانش را

از دست داد.

فردریکا فریاد زد:

– یعنی نیک نامزد مایکل سیتن بوده؟

– تعجب کردید، مادام؟

– بله. تعجب کردم. نمی‌دانم چرا. دیده بودم که مایکل سیتن پاییز

پارسال به او علاقه نشان می‌داد. خیلی جاها با هم می‌رفتند. ولی بعد از

کریسمس رابطه زیادی نداشتند. تا جایی که می‌دانم، خیلی کم همدیگر

را می‌دیدند.

– رازی بوده بین خودشان و سعی کرده‌اند محرمانه بماند.

– لابد به خاطر سر متیو سیتن. سر متیو اخلاق عجیبی داشت. عجیب

و غریب بود.

– شما اصلاً حدس نمی‌زدید؟ با اینکه دوست نزدیک مادموازل نیک

بودید؟

فردریکا گفت:

– نیک بعضی وقتها خیلی آب‌زیرکاه می‌شود. حالا می‌فهمم که چرا

این اواخر نگران بود. آرام و قرار نداشت. پس قضیه این بوده! باید از حرف چند روز پیشش حدس می‌زدم.

– دوست شما خیلی بامزه است.

چلنجر خنده بلندی سر داد و گفت:

– جیم لازاروس هم زمانی نظرش همین بود.

فردریکا شانه‌هایش را بالا داد و گفت:

– آها، جیم ...

به نظرم رسید که دلخور شده. رو به پوآرو کرد و گفت:

– بینم آقای پوآرو، شما ...

حرفش را ناتمام گذاشت. قامت بلندش به رعشه افتاد و رنگ از صورتش رفت. چشم دوخته بود به وسط میز.

– حالتان خوب نیست، مادام؟

صندلی گذاشتم تا بنشینند. سر تکان داد و گفت:

– حالم خوب است.

سرش را بین دستهایش گذاشت. معذب نگاهش می‌کردیم.

یک دقیقه بعد صاف شد. گفت:

– مسخره است. جورج، عزیزم. نگران نباش. بهتر است درباره ماجرای قتل حرف بزنیم. درباره چیزی که هیجان بیشتری داشته باشد. می‌خواهم بدانم آقای پوآرو ردی پیدا کرده یا هنوز نه.

پوآرو مبهم جواب داد:

– هنوز زود است، مادام.

– ولی لابد چیزهایی حدس می‌زنید؟

– شاید. ولی باید مدارک بیشتری داشته باشم.

– عجب!

مردد بود. برخاست، گفت:

– سرم گیج می‌رود. می‌روم دراز بکشم. شاید فردا اجازه بدهند نیک را بینم.

از اتاق بیرون رفت. چلنجر اخم کرد، گفت:
– من که از کار این زن سردر نمی‌آورم. نیک شاید خیلی دوستش
داشته باشد، ولی فکر نکنم او هم نیک را دوست داشته باشد. ولی خدا
عالم است. آدم از کار زنها سردر نمی‌آورد. مرتب می‌گویند، «عزیزم»،
«عزیزم». در حالی که شاید ته دلشان می‌گویند: «لعنتی»، «لعنتی».
شما دارید می‌روید آقای پوآرو؟
این را گفت چون پوآرو برخاسته بود و داشت کلاهش را برس
می‌زد.

– بله، من باید بروم شهر.
– من هم کاری ندارم. می‌توانم با شما بیایم؟
– حتماً. خوشحال می‌شوم.
از اتاق بیرون رفتیم. پوآرو عذرخواهی کرد و دوباره وارد اتاق شد.
برگشت و گفت:

– عصایم جا مانده بود.
چلنجر اخمهایش را تو هم کرد. واقعاً هم عصای پوآرو با آن نوار
برجسته طلایی چیز پرزرق و برقی بود.
اولین جایی که رفتیم، مغازه گل‌فروشی بود.
پوآرو گفت:

– می‌خواهم یک دسته گل برای مادموازل نیک بفرستم.
انتخاب گل برای پوآرو مشکل بود.
آخرش یک سبد طلایی پر از گل میخک نارنجی انتخاب کرد. بر
طبق سفارش او روی سبد یک گره پروانه‌ای آبی و درشت زدند.
فروشنده کارتی بهش داد و پوآرو با خط قوس‌داری رویش نوشت:
با احترام از طرف هرکول پوآرو.
چلنجر گفت:

– من هم صبح یک دسته گل برایش فرستادم. می‌خواهم برایش میوه
هم بفرستم.

پوآرو گفت:

– بی‌فایده است.

– چی؟

– عرض کردم بی‌فایده است. خوردنی مجاز نیست.

– کی گفته؟

– من گفتم. من دستور داده‌ام. قبلاً به مادموازل توضیحات کافی

داده‌ام و مادموازل درک می‌کند.

چلنجر گفت:

– وای، خدا. باورم نمی‌شود.

حسابی جا خورده بود. با تعجب به پوآرو نگریست و گفت:

– پس این طوری است! هنوز هم می‌ترسید اتفاقی بیفتد.

گفتگو با آقای وایت‌فیلد

جلسه هیئت تحقیق خشک و بی‌روح بود. فقط به مسائل ساده و بدیهی پرداختند. اول مدارکی در باب هویت افراد ارائه شد و بعد من نحوه کشف جسد را توضیح دادم. مدارک پزشکی بعد از شهادت من ارائه شد.

جلسه برای دو هفته به تعویق افتاد.

ماجرای قتل سنتلو در مطبوعات سروصدایی راه انداخته بود. در واقع جانشین ماجرای «گم شدن سیتن» و «سرانجام نامعلوم خلبان گمشده» شده بود.

حالا که سیتن فوت کرده بود و مطبوعات به نحو شایسته‌ای به خاطره او ادای احترام کرده بودند، باید موضوع مهیج تازه‌ای پیدا می‌کردند. ماجرای قتل سنتلو موهبتی بود برای روزنامه‌ها که مانده بودند در آن روزهای آخر ماه اوت چه موضوعی را دنبال کنند.

بعد از جلسه هیئت تحقیق خبرنگارها را دست‌به‌سر کردم و رفتم سراغ پوآرو. به اتفاق پوآرو گفتگویی داشتیم با پدر روحانی، جایلز باکلی و همسرش.

پدر و مادر مگی زوج باحالی بودند. ساده و بی‌تجربه.

خانم باکلی زن جالبی بود. بور و قدبلند، با قیافه‌ای که معلوم بود رگ و ریشه شمالی دارد. شوهرش مرد قدکوتاهی بود با موهای سفید و رفتار خجالتی بامزه.

بیچاره‌ها از اتفاق ناگواری که برایشان روی داده و آنها را از دختر

عزیزشان محروم کرده بود، بهت‌زده بودند. دختری که از او با نام «مگی‌مان» اسم می‌بردند.

آقای باکلی گفت:

– هنوز هم برایم قابل‌فهم نیست، آقای پوآرو. مگی خیلی دختر خوبی بود. آرام، فداکار ... همیشه به فکر بقیه بود. چطور ممکن است کسی بخواهد به او آسیبی برساند؟

خانم باکلی گفت:

– من که وقتی تلگراف زدند و گفتند اتفاقی افتاده، چیزی نفهمیدم. تازه روز قبلش راه افتاده بود.

آقای باکلی گفت:

– مرگ هر لحظه در کمین است.

خانم باکلی گفت:

– کلنل واتسون خیلی محبت کرد. گفت هر طور شده عامل این اتفاق ناگوار را پیدا می‌کند. لابد دیوانه بود. دلیل دیگری وجود ندارد. پوآرو گفت:

– من عمیقاً با شما ابراز همدردی می‌کنم و به شما تسلیت می‌گویم، مادام. شجاعت شما را تحسین می‌کنم.

آقای باکلی، غمگین، گفت:

– روحیه همسرم عالی است. ایمان و اعتقاد او خیلی بیشتر از من است. ولی این قضیه خیلی ... خیلی گیج‌کننده است، آقای پوآرو.

– می‌دانم ... می‌دانم، موسیو.

خانم باکلی پرسید:

– شما کارآگاه بزرگی هستید، آقای پوآرو؟

– این طور می‌گویند، مادام.

– بله. می‌دانم. حتی تو ده کوچک ما هم اسم شما معروف است. حالا می‌خواهید هر طور شده، حقیقت را پیدا کنید؟

– بله، مادام. من تا قاتل را پیدا نکنم، آرام نمی‌گیرم.

کشیش با صدای لرزان گفت:

– مطمئنم بالاخره حقیقت را می‌فهمید. بدی بدون مکافات نمی‌ماند.
– بله، بدی بدون مکافات نمی‌ماند، موسیو. ولی بعضی وقتها
مکافات علنی نیست.

– منظورتان چیست، آقای پوآرو؟

پوآرو فقط سر تکان داد.

خانم باکلی گفت:

– نیک بیچاره. خیلی دلم برایش می‌سوزد. نامه سوزناکی برایم
نوشته. گفته احساس می‌کند که او باعث مرگ مگی شده.

آقای باکلی گفت:

– خیلی وحشتناک است.

– بله. ولی احساساتش را درک می‌کنم. کاش اجازه می‌دادند او را

ببینم. خیلی عجیب است که حتی اجازه نمی‌دهند افراد خانواده‌اش او را
ببینند.

پوآرو برای اینکه از جواب طفره برود، گفت:

– دکترها خیلی سختگیرند. مقرراتی وضع می‌کنند و هیچ چیز

نمی‌تواند مانع اجرای آن مقررات شود. به‌علاوه نگران این هستند که
احساساتی شود. با دیدن شما احساساتی شود.

خانم باکلی مردد گفت:

– شاید. ولی من زیاد با بیمارستان موافق نیستم. اگر اجازه می‌دادند

با من بیاید خانه، خیلی بهتر بود. از همین جا.

– شاید. ولی فکر نکنم موافقت کنند. خیلی وقت است که مادموازل

باکلی را ندیده‌اید؟

– آخرین بار پاییز پارسال دیدمش. در اسکاربرو بود. با مگی رفته

بودند اسکاربرو، بعد شب آمد پیش ما. دختر خوبی است، ولی از

دوستانی که دارد، خوشم نمی‌آید. همین طور از سبک زندگی‌اش. به هر

حال تقصیری ندارد. تربیت درستی نداشته.

پوآرو جدی گفت:

– جای عجیبی است، خانه آخر.

خانم باکلی گفت:

– من که خوشم نمی آید. قبلاً هم خوشم نمی آمد. به نظرم این خانه مشکل دارد. از خود آقا نیکلاس هم خوشم نمی آمد. وقتی می دیدمش، مو به تنم سیخ می شد.

آقای باکلی گفت:

– اخلاق خوبی نداشت. ولی آدم را جذب می کرد.

خانم باکلی گفت:

– من که این طور برداشتی ندارم. اصلاً فضای این خانه مسموم است. کاش اجازه نمی دادیم مگی بیاید.

آقای باکلی با تأسف سر تکان داد و گفت:

– ای داد بیداد.

پوآرو گفت:

– من دیگر بیشتر از این مزاحم شما نمی شوم. تسلیت من را بپذیرید.

– خیلی لطف کردید، آقای پوآرو. از زحماتی که کشیده اید، ممنونیم.

– شما برمی گردید یورکشایر ... کی؟

– فردا. سفر غم انگیزی است. خداحافظ، آقای پوآرو. باز هم از شما ممنون.

بعد که از پیش آنها رفتیم، به پوآرو گفتم:

– آدمهای ساده و خوبی هستند.

پوآرو سر تکان داد و گفت:

– دلم از همین می سوزد، دوست من. فاجعه ای بی هدف، بدون دلیل. این دختر ... وای، چقدر خودم را سرزنش می کنم. من، هرکول پوآرو، در چند قدمی بودم و نتوانستم جلو وقوع جنایت را بگیرم.

– هیچ کس نمی‌توانست.

– حرف بیخود نزن. افراد عادی نمی‌توانستند جلوییش را بگیرند، ولی هرکول پوآرو با بقیه فرق می‌کند. پوآرو سلولهای خاکستری مغزش خیلی بهتر از بقیه کار می‌کند. اگر نتواند جلو این طور کارها را بگیرد، پس به چه دردی می‌خورد.

گفتم:

– خب، اگر بخواهی از این زاویه نگاه کنی ...

– بله که از این زاویه نگاه می‌کنم. من خجالت‌زده شدم. افسرده شدم. تحقیر شدم.

با خودم گفتم تحقیر پوآرو مثل غرور بقیه است، ولی از روی احتیاط سکوت کردم و چیزی نگفتم.

پوآرو گفت:

– حالا راه می‌افتیم. می‌رویم لندن.

– لندن؟

– بله. راحت به قطار ساعت دو می‌رسیم. اینجا امن و امان است. مادموازل در بیمارستان امنیت دارد. کسی نمی‌تواند بهش آسیب بزند. بنابراین ما که سگ نگهبانش باشیم، می‌توانیم مرخصی بگیریم. باید درباره یکی دو موضوع اطلاعاتی کسب کنم.

به لندن که رسیدیم، اولین جایی که رفتیم، دفتر مؤسسه حقوقی آقایان پارچیتر و وایت‌فیلد بود. اینها وکلای مرحوم کاپیتان سیتن بودند.

پوآرو از قبل قرار ملاقات گذاشته بود و با اینکه ساعت از شش هم گذشته بود، بلافاصله توانستیم با آقای وایت‌فیلد، شریک ارشد مؤسسه، دیدار کنیم.

آقای وایت‌فیلد مرد مبادی آداب و بالبهتی بود. وارد اتاقش که شدیم، نامه‌ای از رئیس پلیس و نامه‌ای از یک مقام بلندپایه در اسکاتلندیارد پیش رویش بود.

- همان طور که عینکش را تمیز می‌کرد، گفت:
- خیلی عجیب است. خیلی غیرعادی است.
- بله، آقای وایت‌فیلد. ولی واقعیت این است که هر قتلی عجیب است. غیرعادی است.
- صحیح. ولی عجیب است که بین این قتل و ماترک موکل مرحوم من رابطه‌ای وجود داشته باشد. عجیب نیست؟
- فکر نکنم.
- آها، پس به نظر شما عجیب نیست. خیلی خوب. با شرایط موجود خوشحال می‌شوم که هر کاری از دستم برمی‌آید برای شما انجام بدهم. مخصوصاً که سر هنری در نامه با صراحت از من این طور خواسته‌اند.
- شما مشاور حقوقی مرحوم کاپیتان سیتن بودید؟
- مشاور تمام افراد خانواده سیتن بودم، آقا. ما ... منظورم مؤسسه ماست، از صد سال پیش وکیل خانواده سیتن بوده.
- دقیقاً. مرحوم سر متیو وصیتنامه داشت؟
- بله. خود ما وصیتنامه‌اش را تنظیم کردیم.
- ماترکش به کی می‌رسید؟
- بخشی را وقف کرده بود. مثلاً برای موزه تاریخ طبیعی. ولی بخش عمده اموالش، که باید عرض کنم مبلغ هنگفتی می‌شود، به کاپیتان مایکل سیتن می‌رسید. خویشاوند دیگری نداشت.
- فرمودید مبلغ هنگفتی می‌شود؟
- آقای وایت‌فیلد با توداری جواب داد:
- مرحوم سر متیو سیتن، دومین مرد ثروتمند انگلستان بودند. پوآرو گفت:
- دیدگاه‌های عجیبی داشت، نه؟
- آقای وایت‌فیلد خیلی جدی نگاهش کرد.
- آدم میلیونر حق دارد که عجیب و غریب هم باشد. تقریباً انتظاری غیر از این نمی‌رود.

پوآرو این جواب را با بردباری پذیرفت و سؤال دیگری پرسید.
- مرگش غیرمنتظره بود؟

- بله، خیلی غیرمنتظره بود. سر متیو از لحاظ جسمانی سالم و قوی بود. البته تومور داشت، ولی کسی حدس نمی‌زد. بعد این تومور زد به یکی از اندامهای مهمش و ناچار شد عمل کند. عملش هم مطابق معمول موفقیت‌آمیز بود. ولی سر متیو فوت کرد.

- بعد ثروتش رسید به کاپیتان سیتن؟
- بله.

- این طور که شنیدم، کاپیتان سیتن قبل از ترک انگلستان وصیتنامه نوشته بود.

آقای وایت‌فیلد با نفرت شدیدی گفت:

- وصیتنامه که چه عرض کنم. یک چیزی نوشته بود.

- قانونی بود؟

- بله، کاملاً قانونی بود. موصی مقصودش را خیلی روشن بیان کرده بود و دو نفر هم زیر وصیتنامه را امضا کرده بودند. بله، کاملاً قانونی بود.

- ولی شما خوشتان نیامد؟

- پس ما اینجا چه کاره‌ایم، آقا؟

من هم مانده‌ام که وکیل به چه دردی می‌خورد. خودم یک بار مسئله‌ای پیش آمد که مجبور شدم وصیتنامه بنویسم. از آن همه لفاظی و وراجی و کیلم وحشت کردم.

آقای وایت‌فیلد ادامه داد:

- حقیقت آن است که کاپیتان سیتن موقع تنظیم وصیتنامه مالی نداشت که بخواهد وصیت کند. تمام درآمدهای مستمری‌ای بود که از عمویش می‌گرفت. خیال می‌کرد چیز مهمی نیست و یک کاغذباطله هم برای این منظور کافی است.

با خودم گفتم، فکر درستی کرد.

پوآرو گفت:

– مفاد وصیتنامه چی بود؟

– وصیت کرده که تمام اموالش به همسر آینده‌اش، خانم مگدالا باکلی برسد. مرا هم به عنوان وصی انتخاب کرده.

– پس خانم مگدالا باکلی ارث می‌برد؟

– بله، معلوم است که ارث می‌برد.

– حالا اگر خانم مگدالا باکلی دوشنبه پیش فوت کرده بود، چه اتفاقی می‌افتاد؟

– با توجه به اینکه کاپیتان سیتن قبل از او فوت کرده، همه چیز می‌رسد به کسی که طبق وصیتنامه اموالش را به او بخشیده. اگر هم وصیتنامه نداشته باشد، می‌رسد به نزدیکترین خویشاوندش.

با کمی خرسندی افزود:

– البته مالیات بر ارث خیلی می‌شود. سه تا مرگ پشت سر هم داشته‌ایم.

با تأسف سر تکان داد و گفت:

– خیلی می‌شود.

پوآرو صبورانه گفت:

– با وجود این باز هم چیزهایی باقی می‌ماند؟

– معلوم است. همان‌طور که گفتم، سر متیو دومین فرد ثروتمند انگلستان بود.

پوآرو برخاست.

– متشکرم، آقای وایت‌فیلد. از اطلاعاتی که دادید، خیلی ممنونم.

– خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. من لازم است با خانم باکلی تماس بگیرم. نامه نوشته‌ام و شاید الآن نامه‌ام رسیده باشد. خوشحال می‌شوم برایش کاری بکنم.

پوآرو گفت:

– خانم باکلی هنوز جوان است. قطعاً به راهنمایی‌های شما نیاز دارد.

آقای وایت فیلد سر تکان داد و گفت:

– متأسفانه خیلی‌ها دنبال شکار زنهای پولدار هستند.

پوآرو گفت:

– ظاهراً همین‌طور است. خداحافظ، آقای وایت فیلد.

– خداحافظ، آقای پوآرو. خوشحالم که کمکی کردم. اسم شما ...

برایم آشناست.

این را با لحن محبت‌آمیزی گفت. مثل کسی که می‌خواهد به مسئله

مهمی اعتراف کند.

بیرون که رفتیم، به پوآرو گفتم:

– دقیقاً همان‌طور بود که حدس می‌زدی.

– باید هم این‌طور باشد، دوست من. راه دیگری وجود ندارد. حالا

برویم غذاخوری چشایرچیز که جپ برای شام منتظرمان است.

سروان جپ از اسکاتلندیارد در محل قرار منتظرمان بود. خیلی

صمیمی با پوآرو سلام و احوالپرسی کرد.

– خیلی وقت است ندیدمت، آقای پوآرو. خیال می‌کردم رفتی تو

دهات کدو می‌کاری.

– سعی کردم خودم را مشغول کنم. ولی دنبال کدوکاری هم که

باشی، قتل و جنایت دست از سرت برنمی‌دارد.

آه کشید. می‌دانستم که در چه فکری است. در فکر مسئله پیچیده

پارک فرنلی. افسوس که من آن موقع پیشش نبودم که کمکش کنم.

جپ گفت:

– کاپیتان هستینگز هم همین‌طور. شما چطورید، آقا؟

گفتم:

– ممنون. بد نیستم.

جپ با مسخرگی گفت:

– حالا باز قضیه قتل و آدمکشی است؟

– بله، به قول شما قضیه قتل و آدمکشی است.

جپ گفت:

– پس باید خوشحال باشی. هرچند الآن دیگر آن دید روشن گذشته را نداری. نباید انتظار داشته باشی تو این سن و سال مثل قدیم با موفقیت عمل کنی. همه ما به مرور زمان آن چالاکی ذهنی را از دست می‌دهیم. باید میدان را خالی کنیم برای جوانترها.

پوآرو گفت:

– سگ پیر هم حقه‌های خودش را دارد. زرنگ است. بو را می‌فهمد.

– بله. ولی ما از آدم حرف می‌زنیم، نه از سگ.

– فرقی نمی‌کند.

– بستگی دارد که چطوری به قضیه نگاه کنی. تو که ماشاءالله خوب

ماندی. خوب نمانده، کاپیتان هستینگر؟ البته همیشه همین‌طور بوده.

فرقی نکرده. موهایش کمی ریخته، ولی پشمهای صورتش پرت‌تر از

همیشه است.

پوآرو گفت:

– ها؟ پشمهای صورت یعنی چه؟

با لحن آرامش‌بخشی گفتم:

– هیچی بابا. دارد بابت سیبیلت بهت تبریک می‌گوید.

پوآرو با غرور دست به سیبیلش کشید و گفت:

– پرپشت است.

جپ غش‌غش خندید.

بعد از یکی دو دقیقه گفت:

– خب، کار شما را انجام دادم. آن اثر انگشتی که برایم فرستادی ...

پوآرو مشتاقانه گفت:

– خب؟

– چیزی نیست. این یارو هر کس هست، تا حالا دم به تله نداده. ولی

نامه نوشتم به ملبورن. کسی با این نام یا مشخصات نمی‌شناختند.

– عجب!

– بنابراین قضیه مشکوک است. ولی طرف خلافاکار نیست.

مکشی کرد و ادامه داد:

– در مورد آن مسئله دیگر هم ...

– چی شد؟

– لازاروس و پسرش آدمهای خوشنامی هستند. تو معامله درست و شرافتمندانه عمل می‌کنند. البته آدمهای تیزی هستند. ولی این مهم نیست. آدم تو بازار باید هم تیز باشد. ولی مشکل اخلاقی ندارند. با وجود این الآن از لحاظ مالی وضع خوبی ندارند.

– عجب!

– بله. بازارِ تابلو را کد است. بازار اثاثیه عتیقه هم همین طور. با این همه چیزهای نویی که آمده تو بازار، کسی وسایل عتیقه نمی‌خرد. پارسال ساختمان جدیدی ساختند و این طور که من فهمیدم ... دستشان تنگ است.

– خیلی ازت ممنوم.

– خواهش می‌کنم. البته می‌دانی که کار من این طور چیزها نیست. ولی چون تو گفتی، رفتم دنبالش. این طور اطلاعات را همیشه می‌توانیم به دست بیاوریم.

– جاپِ عزیز، من اگر تو را نداشتم، باید چه کار می‌کردم؟

– اختیار داری. من خوشحال می‌شوم به دوستان قدیمی کمک کنم. قدیمها چند تا پرونده خوب در اختیارت گذاشتم. یادت که نرفته؟ فهمیدم که این هم نوعی قدردانی است. پوآرو خیلی از پرونده‌های لاینحل جپ را حل کرده بود و سروان این طوری از او قدردانی می‌کرد. پوآرو گفت:

– بله، روزهای خوشی بود ...

– من حتی حالا هم بدم نمی‌آید بعضی وقتها با هم گپی بزنیم. روشهای تو قدیمی شده، ولی مغزت هنوز خوب کار می‌کند.

– سؤال دیگرم چی شد؟ سؤال مربوط به دکتر مک‌آلیستر؟

— آها. دکتر مک آلیستر. دکتر زنهاست. منظورم این نیست که متخصص زنان و زایمان است. منظورم این است که از آن دکترهایی است که توصیه می‌کنند تو اتاقی با دیوارهای ارغوانی و سقف نارنجی بخوابی و مرتب از لیبدو^۱ و این طور چیزها حرف می‌زنند. معتقدند باید گازش را بگیری و بروی. به نظر من که یک کم خل است. ولی مردم دسته‌دسته می‌روند پیشش. سفر خارج هم زیاد می‌رود. فکر کنم در پاریس کارهای پزشکی دارد.

اسم دکتر مک آلیستر را تا آن موقع نشنیده بودم. گیج شده بودم.

پرسیدم:

— قضیه ما چه ربطی به دکتر مک آلیستر دارد؟
پوآرو گفت:

— دکتر مک آلیستر دایی چلنجر است. یادت می‌آید چلنجر گفت دایی خودش دکتر متخصص است؟
گفتم:

— عجب آدمی هستی! فکر می‌کنی او سِر متیو را عمل کرده؟
جپ گفت:

— جراح نیست.
پوآرو گفت:

— دوست عزیزم. من باید همه چیز را چک کنم. هرکول پوآرو سگ خوبی است. سگ خوب بو را دنبال می‌کند و اگر متأسفانه بویی نباشد که دنبال کند، دور و برش را بو می‌کشد. دنبال چیزی می‌گردد که خوشش نیاید. هرکول پوآرو هم همین طور. خیلی وقتها ... خیلی وقتها ... همین طوری به نتیجه می‌رسد.
جپ گفت:

— این هم شغل خوبی نیست که ما داریم ... گفتم پنیر استیلتون

می‌خوری؟ اشکالی ندارد. من هم می‌خورم خلاصه شغل ما هم شغل خوبی نیست. مال تو که بدتر است. چون رسمی نیستی و خیلی جاها مجبوری مخفیانه بروی.

– من هیچ‌وقت با لباس مبدل جایی نمی‌روم، جپ. از تغییر قیافه متنفرم.

– تو اصلاً نمی‌توانی تغییر قیافه بدهی. قیافه‌ات تابلوست. یک بار که ببیندت، فراموش نمی‌کنند. پوآرو با تردید نگاهش کرد. جپ گفت:

– شوخی کردم. به دل نگیر. نوشیدنی؟ باشد. اگر تو می‌گویی؛ اشکالی ندارد.

شب خوشی بود. غرق گفتگو شدیم و از خاطرات گذشته حرف زدیم. از اینجا و آنجا. خود من هم از گفتگو درباره‌ی گذشته لذت می‌برم. قدیمها خیلی خوب بود. حالا چقدر پیر و باتجربه شده‌ام. پوآرو بیچاره. گیج شده بود و عقلش به جایی نمی‌رسید. کاملاً معلوم بود. توان ذهنی گذشته را ندارد. به نظرم می‌آمد که فایده‌ای ندارد و شکست می‌خورد. قاتل مگی باکلی گیر نمی‌افتد. پوآرو با دست به شانهام زد و گفت:

– قوی باش، دوست من. هنوز که چیزی نشده. این قیافه را به خودت نگیر.

– مشکلی نیست. من خوبم.

جپ با لحن مضحکی گفت:

– همه ما خوبیم.

با این جمله بامزه از هم جدا شدیم.

صبح روز بعد برگشتیم سنت‌لو. همین که رسیدیم به هتل، پوآرو زنگ زد بیمارستان و حال نیک را پرسید.

یکهو دیدم که قیافه‌اش عوض شد. نزدیک بود گوشی از دستش بیفتد.

- بله؟ چی شده؟ دوباره بگو.
- چند دقیقه ساکت بود و گوش می‌کرد. بعد گفت:
- بله، بله. الان می‌آیم.
- با صورت مات و سفید رو کرد به من.
- چرا رفتم، هستینگز؟ وای، خدا! چرا از اینجا رفتم؟
- چی شده؟
- مادموازل نیک حالش خیلی بد است. با کوکائین مسموم شده.
- بالاخره گیرش انداخته‌اند. وای خدا، وای خدا، چرا رفتم؟

جعبه شکلات

بین راه بیمارستان پوآرو مرتب غرغر می‌کرد. خودش را سرزنش می‌کرد.

– باید می‌دانستم. باید می‌دانستم. ولی چه کار می‌خواستم بکنم؟ همه اقدامات احتیاطی را انجام داده بودم. غیرممکن بود. کسی دستش بهش نمی‌رسید. چطور ممکن است کسی از دستوراتم سرپیچی کرده باشد. در بیمارستان راهنمایی شدیم به اتاق کوچکی در زیرزمین و بعد از چند دقیقه دکتر گراهام آمد به دیدنمان. رنگ پریده بود و خستگی از وجناتش پیدا بود.

گفت:

– حالش خوب می‌شود. مشکلی نیست. مهم این بود که بفهمیم چقدر مصرف کرده.

– چی بوده؟

– کوکائین.

– زنده می‌ماند؟

– بله، بله. زنده می‌ماند.

– آخر کوکائین از کجا؟ چطوری بهش دسترسی پیدا کردند؟ به کی

اجازه ملاقات داده‌اند؟

درمانده و هیجان‌زده بود و پیاپی سؤال می‌کرد.

– کسی به ملاقاتش نیامده.

– امکان ندارد.

– چرا.

– پس چطور ...

– یک جعبه شکلات بوده ...

– وای، وای ... بهش گفته بودم که چیزی نخورد. هیچ چیز از بیرون نخورد.

– این را دیگر نمی‌دانم. دخترها به شکلات علاقه زیادی دارند و نمی‌شود آنها را از شکلات دور کرد. البته خدا را شکر، فقط یکی خورده.

– همه شکلاتها کوکائین داشته؟

– نه. بیمار فقط یکی خورده. ولی دو تا دیگر از شکلاتهای رویی هم آلوده بوده.

– چطوری آلوده شده؟

– خیلی ساده. شکلاتها را باز کرده‌اند، مغزشان را آلوده کرده‌اند و دوباره آنها را بسته‌اند. حرفه‌ای نبوده. به قول معروف کار خانگی بوده. پوآرو غرید.

– باید فکرش را می‌کردم. باید فکرش را می‌کردم. می‌توانم مادموازل را ببینم؟

– فکر کنم تا یک ساعت دیگر بتوانید او را ببینید. خودتان را ناراحت نکنید، آقا. قرار نیست بمیرد.

تا یک ساعت تو خیابانهای سنت‌لو قدم می‌زدیم. من هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم که حواس پوآرو را پرت کنم. تأکید می‌کردم که مشکلی نیست و آسیبی به کسی نرسیده.

ولی پوآرو فقط سر تکان می‌داد و می‌گفت:

– می‌ترسم، هستینگز ... می‌ترسم.

این جمله را طور عجیبی می‌گفت که من هم ترس توی دلم می‌افتاد. یک بار دستم را گرفت، گفت:

– من اشتباه کرده‌ام، دوست من. از اول اشتباه کرده‌ام.

– منظورت این است که به خاطر پول نبوده ...

– نه، نه. از این لحاظ اشتباه نکرده‌ام. قضیه پول است. ولی این دو تا ... این قضیه خیلی ساده است. زیادی ساده است. مطمئنم چیزهای دیگری وجود دارد. بله، حتماً چیزهایی هست.
بعد یکبارہ با خشم شدیدی گفت:

– دخترهٔ احمق. مگر نگفته بودم چیزی نخورد؟ مگر برایش قدغن نکرده بودم؟ نگفته بودم هیچ چیز از بیرون نخورد؟ ولی دستور من را اطاعت نکرد. دستور هرکول پوآرو را گوش نکرد. چهار بار از مرگ فرار کرده، بسش نیست؟ باید بار پنجم هم وجود داشته باشد؟ دخترهٔ احمق.

بالاخره برگشتیم. چند دقیقه‌ای منتظر شدیم، بعد رفتیم طبقهٔ بالا. نیک تو تختش نشسته بود. مردمک چشمهایش گشادتر بود. تب داشت و دستهایش مرتب تکان می‌خورد.

زیر لب گفت:

– این هم از این دفعه.

پوآرو با دیدن او احساساتی شد. گلویش را صاف کرد و گفت:

– خانم ... خانم ...

نیک شجاعانه گفت:

– مهم نیست. اگر دوباره بخواهند کاری بکنند، برایم مهم نیست.

خسته شدم. خسته.

– دخترک بیچاره.

– ولی دلم نمی‌خواهد با مردنم جشن بگیرند.

– این از شجاعت شماست، مادموازل. شجاعت. شما باید شجاعت

داشته باشید.

نیک گفت:

– معلوم شد در بیمارستان هم امنیت ندارم.

– اگر از دستوراتم اطاعت کرده بودید ...

نیک بهت زده نگاهش کرد.
- چه دستوری؟ من که اطاعت کردم.
- مگر من نگفتم نباید چیزی از بیرون بخورید؟
- من هم نخوردم.
- پس این شکلاتها ...
- شکلاتها که اشکالی نداشت. شما فرستاده بودید.
- چی دارید می‌گویید، خانم؟
- شما شکلاتها را فرستاده بودید.
- من؟
- بله. کارتتان رویش بود.
- چی؟
نیک خودش را به طرف میز کنار تخت کشید. پرستار به کمکش آمد.

- کارت روی جعبه شکلات را می‌خواهید؟
- بله، لطفاً.
چند لحظه طول کشید تا پرستار با کارت برگشت تو اتاق.
- بفرمایید.
نفسم بند آمد. پوآرو هم همین طور. چون روی کارت با خط درشت همان جمله‌ای نوشته شده بود که پوآرو قبلاً روی سبد گل نوشته بود.
«با احترام، از طرف هرکول پوآرو.»
- جَلِّ الخالق!
نیک با لحن طلبکارانه‌ای گفت:
- بفرمایید. این هم کارتش.
پوآرو فریاد زد:
- ولی من این را ننوشتم.
- چی؟
- ولی دستخط من است ...

– می‌دانم. دقیقاً مثل کارتی است که روی سبد گل سوسن بود. اصلاً شک نکردم که شکلاتها از طرف شماست.

پوآرو با تأسف سر تکان داد و گفت:

– چطور ممکن بود شک کنید؟ علم غیب که نداشتید. ولی خیلی زرننگ است. تخم‌جن خیلی زرننگ است. عجب فکری کرده. این یارو واقعاً نابغه است. با احترام از طرف هرکول پوآرو. خیلی ساده. بله، باید فکرش را می‌کردم. ولی نکردم. این را دیگر پیش‌بینی نکرده بودم. نیک بی‌قرار بود. در جایش حرکت کرد. پوآرو گفت:

– خودتان را ناراحت نکنید، خانم. شما تقصیری ندارید. هیچ تقصیری. منم که تقصیر دارم. من بدبختم که تقصیر دارم. چون باید فکرش را می‌کردم.

سرش را خم کرده بود روی سینه. مظهر درماندگی و فلاکت بود. پرستار گفت:

– واقعاً فکر کنم ...

دوروبر ما می‌پلکید. قیافه‌اش داد می‌زد که موافق نیست.

– بله؟ بله. بله. من دیگر باید بروم، مادموازل. شجاع باشید. این آخرین اشتباهی است که مرتکب شدم. شرمنده‌ام. ناراحتم. گول خوردم. سرم کلاه رفت. عین یک بچه سرم کلاه رفت. ولی اجازه نمی‌دهم دوباره این اتفاق بیفتد. مطمئن باشید. قول می‌دهم. بیا برویم، هستینگز. اولین جایی که رفتیم دفتر مدیر بیمارستان بود. مدیر هم طبعاً از اتفاقی که افتاده بود، ناراحت بود.

– باورم نمی‌شود، آقای پوآرو. واقعاً باورم نمی‌شود. چطور ممکن است در بیمارستان من چنین اتفاقی بیفتد!

پوآرو خیلی با ظرافت و همدلی برخورد کرد. بعد از اینکه زن را دلداری داد، شروع کرد به پرس و جو درباره نحوه رسیدن شکلاتها. مدیر گفت بهترین کسی که می‌تواند در این زمینه با او صحبت کند، کارگری

است که در موقع رسیدن شکلاتها در بیمارستان حضور داشته و نوبت کاری اش بوده.

کارگر مذکور که اسمش هود بود، جوان ساده و شریفی بود، تقریباً بیست و دو ساله. معلوم بود که ترسیده و نگران است. پوآرو سعی کرد خیالش را راحت کند.
با مهربانی گفت:

– تقصیر تو که نبوده. من فقط می خواهم بدانم این بسته کی و چطور رسیده.

کارگر گیج و منگ بود.

– نمی دانم، آقا. خیلی ها می آیند اینجا، سؤال می کنند و برای بیماران چیزی می آورند.
من گفتم:

– پرستار گفت دیشب آمده. حدود ساعت شش.

چهره جوان از هم باز شد.

– آها، یادم آمد. یک آقای بود.

– با صورت لاغر و موهای بور؟

– موهایش بور بود، ولی صورتش لاغر نبود.

به پوآرو گفتم:

– ممکن است چارلز وایس خودش آورده باشد؟

یادم رفته بود که جوان اهالی محل را می شناسد. فوری گفت:

– آقای وایس نبود. آقای وایس را می شناسم. این آقا هیکل

درشت تری داشت و قیافه اش هم بد نبود. با یک ماشین بزرگ آمد.

گفتم:

– لازاروس.

پوآرو نگاه ملامت باری بهم انداخت و من از فضولی خودم خجالت

کشیدم.

پوآرو گفت:

– پس با یک اتومبیل بزرگ آمد و بسته را گذاشت. گفت این بسته را بدهید به خانم باکلی؟

– بله، آقا.

– تو چه کار کردی؟

– بهش دست نازدم. دادمش به پرستار.

– خیلی خوب. ولی وقتی از آن آقا گرفتیش، بهش دست زدی.

این طور نیست؟

– خب، بله. ولی فقط گذاشتمش روی میز.

– کدام میز؟ لطفاً بهم نشان بده.

جوان ما را برد توی هال. در اصلی باز بود. توی هال، دم در، میز درازی بود با روکش مرمر که نامه‌ها و بسته‌های مختلف روی آن پخش و پلا بود.

– تمام چیزهایی که می‌رسد، اینجا می‌گذاریم. بعد پرستارها می‌آیند و آنها را تحویل بیمارها می‌دهند.

– متشکرم. حالا بهتر است برویم سراغ پرستاری که بسته را گرفته. معلوم شد پرستاری که بسته را گرفته کارآموز است. دختر تپل و قدکوتاهی بود که داشت از هیجان می‌مرد. یادش بود که سر ساعت شش که نوبت کارش شروع شده و قدم به بیمارستان گذاشته، بسته را گرفته.

پوآرو گفت:

– ساعت شش. یعنی بسته حدود بیست دقیقه روی میز بوده.

– بله؟

– هیچی. ادامه بدهید، خانم. بسته را برداشتید و دادید به خانم

باکلی؟

– بله، چند تا چیز دیگر هم بود. این بسته و یک دسته گل و مقداری نخودفرنگی از طرف آقا و خانم کرافت. یک بسته دیگر هم بود که از طریق پست آمده بود و عجیب اینکه آن هم شکلات مارک فولر داشت.

— بله؟ یک بسته دیگر؟

— بله. تصادفی بود. خانم باکلی لفاف هر دو را باز کرد. گفت: «حیف که اجازه ندارم بخورم.» بعد در جعبه‌ها را باز کرد که ببیند هر دو مثل هم است یا نه. کارت شما تو یکی از جعبه‌ها بود. خانم باکلی گفت: «آن بسته دیگر را ببر. ممکن است با هم قاطی شود.» کی فکرش را می‌کرد؟ مثل قصه‌های ادگار والاس است، نه؟

پوآرو حرفش را برید و گفت:

— پس گفتید دو بسته بود. بسته دوم از طرف کی بود؟

— اسمی تویش نبود.

— کدام یکی از طرف من؟ یعنی ظاهر قضیه نشان می‌داد که از طرف من است؟ آن که از طریق پست آمده بود یا آن بسته دیگر؟

— واقعیت این است که یادم نمی‌آید. می‌توانم بروم از خانم باکلی بپرسم.

— لطف می‌کنید.

پرستار دوان دوان پله‌ها را بالا رفت.

پوآرو گفت:

— دو تا جعبه. قضیه خیلی پیچیده است.

پرستار نفس نفس زنان برگشت.

— خانم باکلی خودش هم مطمئن نیست. قبل از اینکه نگاه کند، لفاف هر دو را باز کرده. ولی حدس می‌زند که بسته‌ای که از طریق پست آمده، نبوده.

پوآرو کمی گیج شده بود.

— بله؟

— بسته شما از طریق پست نیامده. یعنی خانم باکلی این طور خیال می‌کند. ولی مطمئن نیست.

بعد که داشتیم برمی‌گشتیم، پوآرو گفت:

— واقعاً که! هیچ کس از هیچ چیز مطمئن نیست. تو قصه‌های پلیسی،

چرا. ولی تو زندگی واقعی ... همه قاطی می‌کنند. خودم هم از هیچ چیز مطمئن نیستم. نه، نه. نیستم.

گفتم:

– لازاروس.

– بله. عجیب است، نه؟

– می‌خواهی باهاش حرف بزنی؟

– حتماً. می‌خواهم بدانم چطور برخورد می‌کند. ضمناً باید در وضع مزاجی خانم باکلی اغراق کنیم. اشکالی ندارد که وانمود کنیم نفسهای آخر را می‌کشد. می‌فهمی؟ خودت را ناراحت نشان بده. آفرین، همین طوری خوب است. الآن قیافه‌ات شده دقیقاً عین مرده‌شور. خیلی خوب است.

خوشبختانه راحت لازاروس را پیدا کردیم. تو حیاط هتل خم شده بود رو کاپوت ماشینش.

پوآرو مستقیم رفت به طرفش.

بدون مقدمه گفت:

– شما دیشب یک بسته شکلات برای خانم باکلی بردید. درست

می‌گوییم، آقای لازاروس؟

لازاروس تعجب کرد.

– خب، بله.

– خیلی محبت کردید.

– ولی از طرف فردی بود. از طرف خانم رایس. او ازم خواست بسته

را برسانم.

– آها.

– من هم با ماشینم بردمش.

– می‌فهمم.

یکی دو دقیقه ساکت بود، بعد گفت:

– خانم رایس الآن کجا هستند؟

- فکر کنم تو سالن است.
- فردریکا رایس تو سالن بود و داشت چای می خورد. با نگرانی چشم دوخت به ما.
- چه خبر؟ شنیدم نیک حالش خوب نیست؟
- اتفاق عجیبی افتاده، خانم رایس. شما دیروز برای خانم باکلی شکلات فرستادید؟
- بله. خودش ازم خواست.
- خودش از شما خواست برایش شکلات تهیه کنید؟
- بله.
- ولی او که ممنوع الملاقات بود. شما چطور او را دیدید؟
- ندیدمش. تلفن زد.
- آها، تلفن زد ... چی گفت؟
- گفت برایش یک بسته دو پوندی شکلات مارک فولر ببرم.
- صدایش چطور بود ... ضعیف بود؟
- نه، نه. ضعیف نبود. ولی فرق داشت. اولش نفهمیدم که نیک است.
- تا موقعی که خودش را معرفی کرد؟
- بله.
- شما مطمئنید که کسی که تلفن زده، خانم باکلی، بوده؟
- فردریکا جا خورد.
- خب، بله ... خودش بود. مگر قرار بوده کس دیگری باشد؟
- سؤال جالبی است، مادام.
- نکند منظورتان این است ...
- شما حاضرید قسم بخورید که صدای خانم باکلی بود؟ صرف نظر از اینکه چی گفت.
- فردریکا آرام گفت:
- خب، نه ... نمی توانم قسم بخورم. صدایش کمی فرق داشت. فکر کردم به خاطر تلفن است، یا حالش خوب نیست ...

– اگر خودش را معرفی نمی‌کرد، نمی‌فهمیدید که خانم باکلی است؟

– نه. فکر کنم نمی‌فهمیدم. مگر کی تلفن زده، آقای پوآرو؟

– من هم دنبال همین هستم، مادام.

حالت عبوس قیافه‌اش فردریکا را نگران و مشکوک کرد.

نفسش بند آمد. پرسید:

– برای نیک ... برای نیک اتفاقی افتاده؟

پوآرو در تأیید سر تکان داد.

– بله، حالش خوب نیست. اصلاً خوب نیست. آن شکلاتها آلوده

بودند.

– شکلاتهایی که من فرستادم؟ امکان ندارد. امکان ندارد.

– چرا، امکان دارد، مادام. چون مادموازل الآن دارد نفسهای آخر را

می‌کشد.

– وای، خدا ...

صورتش را توی دستهایش گرفت، بعد سر بلند کرد. رنگ از

چهره‌اش رفته بود. گفت:

– نمی‌فهمم، نمی‌فهمم. آن روز، چرا ... ولی این بار ... امکان ندارد

مسموم باشند. هیچ‌کس غیر از من و جیم به آنها دست نزده. شما دارید

اشتباه بزرگی می‌کنید، آقای پوآرو ...

– چطور اشتباه می‌کنم، در حالی که کارت من تو جعبه شکلات

بوده ...

فردریکا زل زد و مات و مبهوت نگاهش کرد.

پوآرو گفت:

– اگر مادموازل بمیرد ...

با حالت تهدیدآمیزی دستش را تکان داد.

فردریکا با صدای خفه شروع به گریستن کرد.

پوآرو برگشت، دستم را گرفت، با هم رفتیم اتاق نشیمن، طبقه بالا.

کلاهدش را پرت کرد روی میز و گفت:

– نمی فهمم ... سر در نمی آورم. همه جا ظلمات مطلق است. شده ام مثل بچه. چه کسی از مرگ مادموازل سود می برد؟ خانم رایس؟ چه کسی شکلاتها را خریده و خودش هم اقرار دارد و داستانی تعریف می کند که خود مادموازل بهش تلفن زده و تقاضای شکلات کرده، در حالی که اصلاً داستانش باورکردنی نیست؟ خانم رایس. قضیه زیادی ساده است. زیادی احمقانه است. در حالی که این خانم احمق نیست. اصلاً احمق نیست.

– خب، پس ...

– ولی این خانم کوکائین مصرف می کند، هستینگز. من مطمئنم که کوکائین مصرف می کند. اشتباه نمی کنم. شکلاتها هم آلوده به کوکائین بوده. تازه منظورش چی بود که گفت: «آن روز چرا، ولی این بار ...» این جمله لابد معنایی دارد. باید معنایش را پیدا کنیم. لازاروس معلوم نیست چه کار می کند. در این قضیه چه نقشی دارد؟ خانم رایس چی می داند؟ حتماً چیزهایی می داند. ولی نمی توانم ازش حرف بکشم. زنی نیست که بشود با تهدید وادارش کرد حرف بزند. ولی مطمئنم که چیزهایی می داند، هستینگز. اگر این داستان حقیقت داشته باشد، صدای کی بوده؟ کی به جای مادموازل تلفن زده؟ قضیه مبهم است. خیلی مبهم است.

دلداری اش دادم و گفتم:

– غصه نخور. پایان شب سیه سپید است.

با تأسف سر تکان داد و گفت:

– آن بسته شکلات دوم که از طریق پست ارسال شده. آیا باید این بسته را ندیده بگیریم؟ نمی توانیم، چون مادموازل مطمئن نیست که کدام بسته بوده. کارت من تو کدام بسته بوده. این قضیه اعصابم را خرد کرده.

همان طور غرغر می کرد. می خواستم حرف بزنم که مانع شد.

– نه، نه. حرف نزن. نمی خواهم باز برایم ضرب المثل بیاوری. اگر

می خواهی دوست خوبی باشی، اگر می خواهی کمکم کنی ...

مشتاقانه گفتم:

- چی؟

- برو برایم کارت بخر.

با تعجب نگاهش کردم.

با سردی گفتم:

- خیلی خوب.

خیال کردم لابد می‌خواهد مرا بفرستد دنبال نخودسیاه. ولی اشتباه می‌کردم. شب ساعت ده که وارد اتاق نشیمن شدم، دیدم کارتها را اطراف خودش ریخته و مشغول است. یکهو یادم آمد. این کلک قدیمی‌اش بود. برای اینکه اعصابش آرام شود. همین که مرا دید لبخند زد و گفت:

- بله، بله. یادت آمد ... آدم احتیاج به دقت دارد. کارتها را می‌گذاریم روی هم ... این طوری ... به طوری که هر کدام دقیقاً سر جای خودش باشد و بار کارت بالایی را تحمل کند. این کار را ادامه می‌دهیم تا آخر. حالا برو بگیر بخواب، هستینگز. مرا با این کارتها تنها بگذار. باید فکرم را به کار بیندازم.

ساعت پنج صبح بود که فهمیدم یک نفر دارد تکانم می‌دهد. بیدار شدم. پوآرو کنار تختم ایستاده بود. از قیافه‌اش معلوم بود که راضی و خوشحال است.

- دقیقاً همان طور بود که تو گفتی، دوست من. دقیقاً همان طور بود. تازه خیلی هم متافیزیکی بود. گفتی پایان شب سیه سپید است. حالا شب سیاه پایان یافته و سپیده سر زده.

نگاهم رفت سمت پنجره. راست می‌گفت.

- نه، نه. هستینگز. منظورم روشنایی روز نبود. روشنایی فکر بود. روشنایی سلولهای خاکستری.

مکث کرد و دوباره آرام گفت:

- می‌دانی، هستینگز، مادمازل مرده.

یکهو خواب از کلهام پرید. فریاد زدم:

– چی؟

– هیس. همان طور که گفتم، مادموازل مرده. البته نه اینکه واقعاً مرده باشد. ولی ما این طور وانمود می‌کنیم. تا بیست و چهار ساعت آینده وانمود می‌کنیم که مادموازل مرده. ترتیبش را می‌دهم. با دکترها و پرستارها صحبت می‌کنم. می‌فهمی، هستینگز؟ قتل با موفقیت انجام شده. قاتل چهار بار شکست خورده، ولی دفعه پنجم موفق شده. بعدش منتظر می‌مانیم تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. خیلی جالب می‌شود.

مرد مقابل پنجره

از وقایع روز بعد خاطرات مبهمی دارم. بدشانسی آوردم و وقتی بیدار شدم، دیدم شدیداً تب دارم. از وقتی مالاریای مزمن گرفته‌ام بعضی وقتها این طوری می‌شوم.

در نتیجه خاطراتم از وقایع آن روز مثل کابوس است. پوآرو هر از گاهی می‌آمد بالای سرم و می‌رفت و قیافه‌اش برایم مثل دلچک عجیب و غریبی بود که بر صحنه سیرک ظاهر می‌شود.

به نظرم می‌آمد سرحال است. آن حال گیجی و نومیدی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. اینکه چطور به نتیجه رسیده و در اولین ساعات آن روز چه حرفهایی به من زده، نمی‌دانم. ولی معلوم بود که به نتیجه رسیده. طبعاً ساده نبوده. میزان ترفندها و کلکهایی که وجود داشت، فوق‌العاده بالا بود. شخصیت انگلیسی‌ها طوری است که اهل کلان‌نگری نیستند و اتفاقاً چیزی هم که پوآرو لازم داشت، دقیقاً همین کلان‌نگری بود. اول باید نقشه‌اش را با دکتر گراهام در میان می‌گذاشت. بعد که دکتر گراهام را با خودش همراه کرد، با مدیر و تعدادی از کارمندان بیمارستان صحبت کرد و آنها را هم در جریان قرار داد. در اینجا هم مشکلاتی وجود داشت، ولی با اعمال نفوذ دکتر گراهام این مشکلات را هم پشت سر گذاشت.

بعد رفت سراغ پلیس و رئیس پلیس. مشکل پوآرو در اینجا مسائل اداری بود. ولی در نهایت رضایت کلنل وستون را گرفت. البته کلنل تأکید کرد که مسئولیت پخش خبر دروغ مرگ خانم باکلی با خود

پوآروست و او هیچ مسئولیتی را قبول نمی‌کند. پوآرو قبول کرد. حاضر بود هر چیزی را قبول کند که نقشه‌اش اجرا شود.

من بیشتر روز بتویی دور خودم کشیده بودم و در صندلی چرت می‌زدم. پوآرو هر دو سه ساعت بهم سر می‌زد و اخبار جدید را می‌داد. - حالت چطور است، دوست من؟ چقدر برایت ناراحتم. ولی شاید این طوری بهتر باشد. چون تو بلد نیستی مثل من فیلم بازی کنی. الآن از گل‌روشی می‌آیم. رفته بودم تاج گل سفارش بدهم. یک تاج گل خیلی بزرگ. باشکوه، با کلی گل سوسن. گفتم رویش بنویسند: «با تأسف عمیق از طرف هرکول پوآرو.» عجب تاثیری شده. دوباره رفت.

اطلاعات بعدی‌اش از این قرار بود:

- الآن گفتگوی خیلی غم‌انگیزی با خانم رایس داشتم. بیچاره سراپا لباس مشکی پوشیده. دوست عزیزش از دست رفته. عجب فاجعه‌ای! من هم ابراز همدردی کردم. می‌گفت: «نیک خیلی سرزنده بود. خیلی شور زندگی داشت.» من هم گفتم: «بازی روزگار همین است. هر گل که بیشتر به گلستان دهد صفا/ گلچین روزگار امانش نمی‌دهد. افسوس. افسوس.»

با لحن بی‌حال و تباداری گفتم:

- چقدر از این قضیه خوشحالی و کیف می‌کنی.

- نه، نه. این فقط نقشه است. آدم برای اینکه نقشش را خوب بازی کند، باید با تمام وجود آن نقش را بپذیرد. خلاصه بعد از این ابراز تأسفها مادام وارد مسائل باریکتری شد. گفت تمام شب بیدار بوده و در مورد آن شکلاتها فکر کرده. غیرممکن است، غیرممکن است که چنین اتفاقی افتاده باشد. گفتم: «مادام، غیرممکن نیست. خودتان می‌توانید بروید گزارش آزمایشگاه را بخوانید.» بعد خانم رایس با صدای لرزانی گفت: «گفتید کوکائین بوده؟» تأیید کردم. گفت: «وای خدا، من که سردر نمی‌آورم.»

– شاید راست می‌گویید.

– نمی‌دانم. خودش می‌داند که در خطر است. زن باهوشی است. قبلاً هم این را بهت گفته بودم. بله، در خطر بزرگی است و خودش هم این را می‌داند.

– ولی مثل اینکه خودت قانع نشده‌ای که گناهکار است؟

پوآرو اخمهایش را به هم کشید. هیچانش فروکش کرد.

– حرف درستی زدی، هستینگز. حق با توست. به نظرم مسائل با هم جور در نمی‌آید. این جنایتها ... ویژگی مهمی که تا امروز داشته ظرافت و پیچیدگی آنها بوده ... قبول داری؟ ولی من اینجا پیچیدگی و ظرافتی نمی‌بینم. فقط حماقت می‌بینم. خامی می‌بینم. سادگی می‌بینم. نه ... اصلاً جور در نمی‌آید.

نشست پشت میز.

– بسیار خوب. بگذار موضوع را تحلیل کنیم. سه احتمال وجود دارد. شکلاتها را خانم رایس خریده و لازاروس تحویل داده. در این صورت گناهکار یکی از این دو نفر است. شاید هم هر دو آنها. تلفنی هم که خانم رایس ادعا می‌کند از طرف مادموازل به او زده شده، شاید از ریشه دروغ باشد. این جواب ساده و سراسر مسئله. احتمال دوم: جعبه شکلات دوم که از طریق پست آمده. هر کس ممکن است این جعبه را فرستاده باشد. منظورم هر یک از افراد لیست «الف تا ی» ماست. فراموش که نکرده‌ای؟ لیست مفصلی بود. ولی اگر فرض کنیم شکلاتهای آلوده تو بسته دوم بوده که از طریق پست فرستاده شده، پس تماس تلفنی چه دلیلی دارد؟ هدف از این تماس چی بوده؟ اصلاً چرا این جعبه دوم وارد شده و قضیه را پیچیده کرده؟

با ضعف و سستی سر تکان دادم. با آن تب چهل درجه که من داشتم، هر مسئله‌ای برایم پیچیده بود. احتمال سوم: یک بسته آلوده با بسته‌ای که خانم رایس فرستاده، عوض شده. در این صورت تماس تلفنی معنادار و قابل فهم می‌شود. به این ترتیب که بگوییم خانم رایس اینجا

وسیله شده. ابزاری بوده که قاتل به وسیله او به هدفش برسد. پس احتمال سوم منطقی تر است. ولی افسوس که این هم خالی از مشکل نیست. طرف از کجا مطمئن بوده که جعبه شکلات بموقع عوض می‌شود؟ ممکن بود کارگر بلافاصله جعبه را ببرد طبقه بالا. به هزار دلیل ممکن بود نتواند جعبه را بموقع عوض کند. نه، این هم جور در نمی‌آید. گفتم:

– مگر اینکه کار لازاروس باشد.

پوآرو نگاهم کرد.

– تب داری، دوست من. مثل اینکه تبت خیلی بالا رفته.

در تأیید سر تکان دادم.

پوآرو گفت:

– تا حالا ندیده بودم تب شدید قوت درک آدم را بالا ببرد. تو الآن حرفی زدی که خیلی ساده بود. به قدری ساده بود که اول متوجه نشده بودم. ولی لازمه آن مسائل عجیب دیگری است. آقای لازاروس، دوست عزیز خانم رایس، سعی می‌کند برای دوستش پاپوش بدوزد. در این صورت با احتمالات عجیب و غریب دیگری روبه‌رو می‌شوم. ولی خیلی پیچیده است. خیلی پیچیده است.

چشمهایم را بستم. خوشحال بودم که فکرم کار کرده. ولی نمی‌خواستم به مسائل پیچیده بیشتری فکر کنم. دلم می‌خواست بخوابم. پوآرو به نظرم همچنان حرف می‌زد. ولی من گوش نمی‌کردم. صدای گرم و آرامش‌بخشی داشت.

اواخر بعدازظهر بود که دوباره دیدمش. گفتم:

– با این نقشه من گلفروشی‌ها کارشان سکه شده. همه دارند تاج گل

سفارش می‌دهند. آقای کرافت، آقای وایس، ناخدا چلنجر ...

این اسم آخری را که گفتم، وجدانم معذب شد. گفتم:

– ببین پوآرو، تو باید حقیقت را به این بیچاره بگویی. گناه دارد. از

غصه دق می‌کند. این عادلانه نیست.

– تو از اول دلت به حال این آدم می سوخت، هستینگز.
– چون آدم خوبی است. ازش خوشم آمد. باید حقیقت را بهش
بگویی.

پوآرو سر تکان داد و گفت:

– نه، دوست من. استثنا قائل نمی شوم.
– ولی تو به این بیچاره که شک نداری. مطمئنی که در این قضیه
دست نداشته.

– نه. استثنا قائل نمی شوم.

– فکر کن چقدر غصه می خورد.

– برعکس. به این فکر می کنم که وقتی بفهمد نمرده، چقدر خوشحال
می شود. اینکه آدم خیال کند محبوبش مرده و بعد یکبارہ بفهمد که زنده
است، می دانی چقدر خوشحالی دارد. محشر است.

– عجب کله شقی هستی تو. مطمئن باش به کسی چیزی نمی گوید.
– مطمئن نیستم.

– آدم خیلی شریفی است. من مطمئنم.

– اتفاقاً این کار را سخت تر می کند. حفظ اسرار هنر بزرگی است.
لازمه اش این است که آدم بتواند دروغهای شاخدار بگوید و عین
خیالش نباشد. فیلم بازی کند و از کار خودش لذت ببرد. ناخدا چلنجر
می تواند این طور رفتار کند؟ اگر آدمی باشد که تو می گویی، نمی تواند.
– پس بهش نمی گویی؟

– من نمی خواهم احساساتی شوم و نقشه ام را خراب کنم. مسئله
مرگ و زندگی است، دوست من. تازه رنج کشیدن و غصه خوردن برای
شخصیت آدم ثمرات مثبتی دارد. خیلی از کشیشها این طور می گویند.
فکر کنم حتی اسقف اعظم هم همین را می گوید.

تلاش بیشتری نکردم که منصرفش کنم. فهمیدم که تصمیمش را
گرفته و با اصرار من چیزی عوض نمی شود. گفت:

– نباید برای شام لباس بپوشم. باید وانمود کنم که دلم شکسته. نقش

بازی کنم. وانمود کنم که اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام. از پا درآمده‌ام. شکست خورده‌ام. بنابراین باید کم غذا بخورم. بشقابم را دست‌نخورده بگذارم. باید این طور وانمود کنم. بعداً تو اتاق خودم مقداری کیک و شکلات می‌خورم. خوشبختانه قبلاً پیش‌بینی کرده‌ام و از شیرینی‌فروشی خریده‌ام. تو چی می‌خوری؟

با لحن غم‌انگیزی گفتم:

– فکر کنم باید باز هم گنه‌گنه بخورم.

– متأسفم، دوست من. ولی قوی باش. تا فردا همه چیز درست می‌شود.

– احتمالاً. این حمله‌ها معمولاً بیست و چهار ساعت بیشتر طول

نمی‌کشد.

صدای برگشتنش را نشنیدم. خوابم برده بود.

وقتی بیدار شدم، دیدم پشت میز نشسته و دارد چیزی می‌نویسد. جلویش ورقی بود که معلوم بود مچاله بوده و بعداً صاف شده. فهمیدم همان کاغذی است که لیست الف تا ی را رویش نوشته و بعداً مچاله‌اش کرده بود.

انگار فکرم را خواند. سر تکان داد و گفت:

– بله، دوست من. دوباره برش داشتم. الآن دارم از زاویه جدیدی

بهش نگاه می‌کنم. جلو اسم هر کس چند تا سؤال می‌نویسم. این سؤالات

شاید ربطی به جنایتی که اتفاق افتاده نداشته باشند. ولی سؤالهایی

هستند که هنوز برایشان جوابی ندارم. باید جوابی داشته باشند و من

سعی می‌کنم جوابشان را پیدا کنم.

– تا کجا پیش رفتی؟

– تمام شده. می‌خواهی بشنوی؟ حالش را داری؟

– بله. الآن خیلی بهترم.

– خوشحالم. خیلی خوب. برایت می‌خوانم. البته شاید بعضی از

سؤالات به نظرت احمقانه باشد.

گلویش را صاف کرد و شروع به خواندن کرد:

الف) الن. چرا تو خانه ماند و نرفت آتش‌بازی را تماشا کند؟ (از توضیحات مادموازل و ابراز شگفتی او معلوم است که غیر عادی است.) آیا خیال می‌کرد یا حدس می‌زد که چه اتفاقی افتاده؟ آیا ممکن است کسی، مثلاً «ی»، را به خانه راه داده باشد؟ آیا حرفی که در مورد قاب مخفی زد، راست است؟ اگر راست است، چرا یادش نمی‌آید که کجا بوده؟ (مادموازل مطمئن است که قابی وجود ندارد و اگر وجود داشت، باید از آن مطلع می‌بود.) اگر موضوع قاب مخفی را از خودش درآورده، چرا این کار را کرده؟ آیا نامه‌های عاشقانه مایکل سیتن را خوانده و از جریان نامزدی خبر داشته، یا واقعاً بی‌خبر بوده و از شنیدن خبر نامزدی او با مادموازل تعجب کرده؟ ب. شوهرش. آیا واقعاً خنگ است یا خودش را به خنگی می‌زند؟ آیا او هم از همه چیزهایی که الن می‌داند خبر دارد یا بی‌خبر است؟ آیا ممکن است از جهتی مشکل روانی داشته باشد؟

ج. بچه. آیا علاقه‌اش به خون و خونریزی در آن سن و سال طبیعی است یا علامت نوعی بیماری است که از یکی از والدینش به ارث برده؟ د. آقای کرافت. اهل کجاست و از کجا آمده؟ آیا واقعاً وصیتنامه را پست کرده؟ اگر پست نکرده، انگیزه‌اش چه بوده؟

ه. خانم کرافت. هویت واقعی خانم و آقای کرافت چیست؟ آیا ممکن است به دلایلی در اینجا مخفی شده باشند؟ اگر جواب مثبت است، به چه دلیل؟ آیا ممکن است با خانواده باکلی رابطه‌ای داشته‌اند؟

و. خانم رایس. آیا خانم رایس از نامزدی نیک و مایکل سیتن باخبر بوده؟ آیا فقط حدس می‌زده یا نامه‌هایی را که بین آنها مبادله شده، خوانده (و در نتیجه خبر داشته که مادموازل از مایکل ارث می‌برد)؟ آیا می‌دانسته که خودش هم از مادموازل ارث می‌برد؟ (احتمال می‌دهم این طور باشد. خود مادموازل بهش اطلاع داده باشد، ولی این را هم اضافه کرده باشد که مبلغ قابل توجهی نیست.) آیا حرف چلنجر که مادموازل شیفته لازاروس بوده حقیقت دارد؟ (اگر حقیقت داشته باشد، معلوم می‌شود که چرا خانم رایس در ماههای اخیر با مادموازل رابطه گرمی نداشته.) کسی که خانم

رایس در نامه‌اش از او یاد کرده و گفته جنس را جور می‌کند، کیست؟ ممکن است همان «ی» مورد نظر من باشد؟ چرا یک روز توی این اتاق از حال رفته؟ آیا به این دلیل است که حرف خاصی زده یا چیز خاصی دیده؟ آیا ادعای او که یک نفر بهش تلفن زده و درخواست شکلات کرده حقیقت دارد یا دروغ می‌گوید؟ وقتی گفت: «آن روز چرا ... می‌فهمم، ولی این بار ...»، منظورش چه بود؟ اگر خودش بی‌تقصیر است، چه اطلاعاتی دارد که از بقیه مخفی می‌کند؟

ناگهان خواندن یادداشتها را متوقف کرد و گفت:

– می‌بینی که درباره خانم رایس سؤالهای بی‌شماری وجود دارد. خانم رایس سراسر معماست، و همین باعث می‌شود نتیجه خاصی بگیرم. نتیجه بگیرم که یا خودش گناهکار است یا گناهکار را می‌شناسد، یا لااقل خودش تصور می‌کند که او را می‌شناسد. ولی آیا تصورش درست است؟ آیا اطلاع دقیق دارد یا فقط حدس می‌زند؟ چطور می‌شود از او حرف کشید؟

آه کشید و گفت:

– بگذریم. فعلاً بقیه مطلب را بخوانم.

ز) آقای لازاروس. عجیب است. تقریباً هیچ سؤالی درباره او وجود ندارد، جز یک سؤال ساده و ابتدایی: ممکن است او بسته شکلات را با شکلاتهای آلوده عوض کرده باشد؟ غیر از این فقط یک سؤال دیگر دارم که آن هم بی‌ربط است، ولی می‌نویسم: چرا برای تابلویی که بیست پوند قیمت داشته، پنجاه پوند قیمت گذاشته بود؟

گفتم:

– چون می‌خواست به نیک لطف کند.

– این چه جور لطفی است. لازاروس کاسب است. جنس نمی‌خرد که با ضرر بفروشد. اگر می‌خواست در حقش لطفی بکند، بهش پول قرض می‌داد.

– به هر حال ربطی به قضیه قتل ندارد.

– بله، قبول دارم. با وجود این باید بدانم. می‌دانی که من به روانشناسی علاقه دارم و در این زمینه زیاد مطالعه می‌کنم. بگذریم. بقیه لیست:

ح) ناخدا چلنجر. چرا مادموازل نیک بهش گفته که با شخص دیگری نامزد کرده؟ چه دلیلی داشته که این را بهش بگوید؟ به هیچ کس دیگری نگفته، چرا فقط باید به او بگوید؟ آیا چلنجر بهش پیشنهاد ازدواج داده؟ با دایی‌اش چه جور رابطه‌ای دارد؟
– با دایی‌اش؟

– بله. دایی دکترش. تقریباً آدم مشکوکی است. ممکن است قبل از اعلام رسمی مرگ مایکل سیتن به نحوی از مرگ او خبر داشته؟ مثلاً از طریق ادارهٔ دریاداری.

– نمی‌دانم می‌خواهی به چه نتیجه‌ای بررسی، پوآرو؟ اگر هم مطمئن شویم چلنجر از مرگ کاپیتان سیتن اطلاع داشته، گمان نمی‌کنم به جایی برسیم. دلیلی وجود ندارد که بخواید دختری را که عاشقش بوده بکشد.
– قبول دارم. حرفت معقول است. ولی چیزهایی هست که میل دارم بدانم. توجه داشته باش که من مثل سگی هستم که بو می‌کشد و هر چیز را که به نظرش غیرعادی است، دنبال می‌کند.

ط) آقای وایس. چرا در مورد تعصب دخترعمه‌اش به خانهٔ آخر آن حرفها را زد؟ چه انگیزه‌ای برای این کارش وجود دارد؟ آیا وصیتنامه دستش رسیده یا نرسیده؟ آیا واقعاً آدم درستی است یا تظاهر می‌کند؟
ی. این فقره‌ای است که آخر از همه نوشتم و جلویش علامت سؤال گذاشتم. آیا واقعاً چنین شخصی وجود دارد یا اشتباه کرده‌ام؟
– وای، چه کار می‌کنی دوست من؟

این حرف را زد چون یکهو از روی صندلی پریدم و با دست لرزان به سمت پنجره اشاره کردم. فریاد زدم:

– اینجا را، پوآرو. یک نفر صورتش را چسبانده بود به شیشه و داشت گوش می‌کرد. قیافه‌اش وحشتناک بود. رفت، ولی دیدمش. پوآرو سریع رفت سمت پنجره و بازش کرد. خم شد، بیرون را نگاه کرد.

– کسی نیست. مطمئنی که خیالاتی نشدی، هستی‌نگز؟

– مطمئنم. قیافه‌اش وحشتناک بود.

– خب البته اینجا بالکن است. هر کس می‌تواند خودش را برساند پشت پنجره و حرفهای ما را گوش کند. ولی منظورت چیه که قیافه‌اش وحشتناک بود؟

– صورتش سفید بود و زل زده بود، داشت نگاه می‌کرد. اصلاً مثل بقیه آدمها نبود.

– تب داری، دوست من. اینکه یک نفر اینجا بوده و داشته گوش می‌کرده، ممکن است. قیافه زشتی داشته، این هم ممکن است. ولی اینکه مثل بقیه آدمها نبود، باور نمی‌کنم. چیزی که تو دیدی، فقط این است که یک نفر صورتش را چسبانده به شیشه و به همین دلیل شوکه شدی.

با لجاجت گفتم:

– ولی قیافه‌اش وحشتناک بود.

– آشنا نبود؟

– نه، اصلاً.

– اهوم... شاید. ولی شاید هم آشنا بوده و تو در این وضعیت متوجه نشده‌ای. نمی‌دانم... نمی‌دانم...

اوراقش را جمع کرد و گفت:

– لااقل یک چیز را می‌دانیم. اگر فرض کنیم آن یارو داشته حرفهای ما را گوش می‌کرده، خوشبختانه حرفی از زنده بودن مادموازل نزدیم. اگر همه حرفهای ما را هم شنیده باشد، لااقل این را متوجه نشده. گفتم:

– ولی این نقشه هوشمندانه تو تا الآن هیچ حاصلی نداشته. وانمود کردیم که نیک مرده و هنوز هیچ اتفاق جدیدی نیفتاده.

– خودم هم انتظار نداشتم به این زودی اتفاقی بیفتد. از اول گفتم باید بیست و چهار ساعت صبر کنیم. باید تا فردا صبر کنیم، دوست من. مطمئنم اگر اشتباه نکرده باشم، اتفاقات جدیدی می افتد. در غیر این صورت باید بپذیرم که از اول راه را اشتباه رفته‌ام. ولی هنوز پست هست. باید منتظر پست فردا باشیم.

روز بعد که بیدار شدم هنوز ضعف داشتم، ولی تبم قطع شده بود. گرسنه هم بودم. صبحانه را با پوآرو تو اتاق نشیمن خوردیم.

نگاهی به نامه‌ها انداختم و با بدجنسی گفتم:

– خب، پست چیزی را که منتظرش بودی، آورد؟

پوآرو تازه دو تا از نامه‌ها را باز کرده بود و این دو نامه هم معلوم بود که صورت حساب است. جوابم را نداد. دیدم که سرش را پایین انداخته و چندان سرحال نیست. نامه‌های خودم را باز کردم. اولین نامه دعوت به جلسه احضار روح بود. گفتم:

– به نظرم اگر این نقشه هم جواب ندهد، باید برویم سراغ متخصصان احضار روح. نمی دانم چرا از این طور جلسات بیشتر استفاده نمی شود. روح قربانی برمی گردد و اسم قاتل را به زبان می آورد. این خودش مدرکی است.

پوآرو گفت:

– بعید می دانم فایده‌ای داشته باشد. حتی شک دارم که خود مگی باکلی هم بداند که چه کسی به او تیراندازی کرده. مگی اگر هم می توانست حرف بزند، چیزی نداشت که بگوید. باورم نمی شود. خیلی عجیب است.

– چی؟

– تو از روح حرف زدی و در همین موقع این نامه را باز کردم. نامه را انداخت به طرفم. از طرف خانم باکلی بود. نوشته بود:

خانه کشیش در لانگلی

جناب آقای پوآرو

وقتی برگشتم خانه، دیدم دخترم موقع ورود به سنت لو این نامه را نوشته و برایم پست کرده. نکته جالبی ندارد. ولی فکر کردم بهتر است از آن اطلاع داشته باشید.

از لطف شما سپاسگزارم.

با احترام

جین باکلی

نامه مگی باکلی را که خواندم، پاک خیط شدم. نامه معمولی و ساده‌ای بود، بدون هیچ نکته‌ای که ربطی به جنایت داشته باشد.

مامان جان

صحیح و سالم رسیدم. سفر راحتی بود. تا اکستر فقط دو نفر تو کوپه من بودند.

هوای اینجا عالی است. نیک هم حالش خوب است. فقط یک کم عصبی است. نمی‌دانم چرا تلگراف زد و از من خواست با عجله خودم را برسانم. همان سه‌شنبه هم خوب بود.

خبر تازه‌ای نیست. قرار است عصر با همسایه‌ها چای بخوریم. استرالیایی هستند و کلبه سرایداری را اجاره کرده‌اند. نیک می‌گوید، آدمهای خوبی هستند، ولی خیلی وراجی می‌کنند. خانم رایس و آقای لازاروس هم قرار است بیایند. لازاروس فروشگاه آثار هنری دارد. این نامه را می‌اندازم تو صندوق پستی دم در. خودش می‌رود اداره پست و می‌رسد دستتان. فردا باز هم برایتان می‌نویسم.

دختر دل‌بندتان

مگی

بعدالتحریر: نیک می‌گوید دلیل خاصی دارد که تلگراف زده و از من خواسته خودم را برسانم. گفت بعد از چای برایم توضیح می‌دهد. خیلی عصبی است.

پوآرو آرام گفت:

– این هم از صدای متوفی. حرف تازه‌ای ندارد.

سرسری گفتم:

– صندوق پستی دم در. کرافت هم گفت نامه را از آنجا پست کرده.

– بله، خودش این طور گفت. ولی خدا می‌داند.

– تو نامه‌ها چیز مهمتری نیست؟

– نه، هستینگز. خیلی ناراحتم. هنوز در تاریکی هستیم. در تاریکی

محض. چیزی نمی‌فهمم.

در همین موقع تلفن زنگ زد و پوآرو رفت گوشی را برداشت.

یکهو دیدم که حالت قیافه‌اش تغییر کرد. رفتارش آرام بود، ولی

نمی‌توانست هیجانش را مخفی کند.

جوابهای خودش خیلی مبهم و کوتاه بود، بنابراین نتوانستم بفهمم چه

اتفاقی افتاده. چند لحظه بعد گفت:

– بسیار خوب. خیلی از شما ممنونم.

و گوشی را گذاشت.

چشمانش از هیجان برق می‌زد.

– چی بهت گفتم، دوست من؟ نگفتم حتماً اتفاقی می‌افتد؟

– چی شده؟

– آقای وایس بود. گفت امروز صبح وصیتنامه دختر عمه‌اش، خانم

باکلی، از طریق پست به دستش رسیده. تاریخ بیست و پنج فوریه

پارسال را دارد.

– چی؟ وصیتنامه؟

– بله.

– بالاخره پیدا شد؟

– درست بموقع. این طور نیست؟

– به نظرت راست می‌گوید؟

– یا دروغ می‌گوید و از اول پیش خودش بوده؟ منظورت این

است؟ نمی‌دانم. خیلی عجیب است. ولی یک چیز مسلم است: از اول گفتم که وقتی اعلام کنیم مادموازل باکلی فوت کرده، اتفاقات جدیدی می‌افتد. حالا می‌بینی که اتفاق افتاد.
گفتم:

– عجیب است. حق با تو بود. فکر کنم این همان وصیتنامه‌ای است که در آن باقیماندهٔ اموالش را به فردریکا رایس بخشیده.
– در مورد محتوای وصیتنامه چیزی نگفت. زیادی قانونی عمل می‌کند. ولی تقریباً شک ندارم که این همان وصیتنامه است. گفت شاهدان وصیتنامه ال‌ن و شوهرش بوده‌اند.
گفتم:

– پس برگشتیم سرِ خانهٔ اول. فردریکا رایس.
– معمای بزرگ.

بدون اینکه ربطی داشته باشد، گفتم:

– فردریکا رایس. اسم قشنگی است.
پوآرو گفت:

– قشنگتر از اسم «فردی» است که دوستانش برای او به کار می‌برند.

قیافهٔ مضحکی به خودش گرفت و افزود:

– «فردی» برای دخترخانمها اسم قشنگی نیست.
گفتم:

– بله، برخلاف بعضی از اسامی خیلی کم مصغر می‌شود. مثل مارگارت نیست که چندین جور تلفظ می‌شود: مگی، مارگوت، مج، پگی ...

– همین طور است. الآن خوشحال‌تر نیستی، هستینگز؟ وضع دارد تغییر می‌کند.

– چرا، خیلی خوشحال‌ترم. بگو ببینم، انتظار داشتی این اتفاق بیفتد؟

– نه، انتظار نداشتم. چیز خاصی در ذهنم نبود. فقط گفتم که این نقشه نتایجی دارد و آن نتایج ممکن است خودش مدرک مهمی باشد. مؤدبانه گفتم:

– بله، همین طور است.

– وقتی تلفن زنگ زد، چی داشتم می‌گفتم؟ آها، یادم آمد. نامه مادموازل مگی. می‌خواستم نامه را دوباره ببینم. به نظرم چیزی توی این نامه غیرعادی بود.

نامه را برداشتم، دادم دستش.

پوآرو نامه را با خودش خواند. من از پنجره به بیرون چشم دوخته بودم و نگاهم به قایق‌هایی بود که توی دریا در رفت و آمد بودند. ناگهان فریادی شنیدم و سریع برگشتم. پوآرو سرش را لای دستهایش گرفته بود و انگار از شدت اندوه خودش را عقب و جلو می‌داد. غرید:

– وای، وای ... چقدر کور بودم. چقدر کور بودم.

– چی شده؟

– گفتم پیچیده است؟ مبهم است؟ بله، پیچیده بود، ولی از شدت سادگی. از شدت سادگی پیچیده بود. چقدر احمق بودم. چطور نفهمیدم؟ گفتم:

– خوب است. چه فکری به سرت زده؟

– صبر کن، صبر کن ... حرف نزن. هیچی نگو. باید افکارم را جمع و جور کنم. با این کشف جدیدی که کردم، بهت‌آور است. لیست سؤالاتش را برداشت و ساکت آنها را مرور کرد. یکی دو بار با تأکید سر تکان داد.

بعد لیست را گذاشت و تکیه داد به پشتی صندلی و چشمهایش را بست. بعد گفت:

– بله. جور درمی‌آید. همه چیزهایی که به نظرم غیرعادی بود. همه چیزهایی که گیج‌کننده بود. حالا همه چیز با هم می‌خواند.

– منظورت این است ... منظورت این است که می‌دانی چه اتفاقی افتاده؟

– بله، تقریباً همه چیز را می‌دانم. همه چیزهای مهم را می‌دانم. از یک لحاظ نتیجه‌گیری‌هایم درست بوده. ولی از یک لحاظ کاملاً اشتباه می‌کردم. امروز باید تلگراف بزنم و یکی دو تا سؤال بپرسم. ولی جوابش را خودم می‌دانم. جوابش اینجاست. اینجا ...
با انگشت به پیشانی‌اش زد:

با کنجکاوی گفتم:

– وقتی جوابهایت را گرفتی، چی می‌شود؟
روی پاهایش ایستاد:

– دوست عزیزم، یادت می‌آید مادموازل نیک گفت دوست دارد در خانه آخر نمایشی اجرا کند؟ امشب این نمایش را اجرا می‌کنیم. ولی کارگردانش هرکول پوآروست. البته مادموازل نیک هم در آن نقش دارد. پوزخندی زد و اضافه کرد:

– می‌دانی، هستینگز، امشب قرار است ارواح این خانه را تسخیر کنند. اینجا قبلاً در تسخیر ارواح نبوده. ولی امشب روح یک نفر را تو همین خانه احضار می‌کنیم.

خواستم سؤالی بپرسم که جواب داد:

– نه. سؤال نکن. جواب نمی‌دهم. امشب یک نمایش کم‌دی اجرا می‌کنیم و حقیقت معلوم می‌شود. ولی فعلاً خیلی کارها هست که باید انجام بدهیم.

با عجله از اتاق بیرون رفت.

اجرای نمایش با کارگردانی پوآرو

آن شب در خانه آخر مجلس عجیبی بود. پوآرو را در طی روز ندیده بودم. برای صرف شام بیرون رفته بود، ولی پیغام داده بود که ساعت نه در خانه آخر باشم. لباس رسمی هم لازم نیست بپوشم.

همه چیز مثل خواب بود. خواب خیلی مسخره و عجیب. همین که رسیدم، راهنمایی شدم به اتاق پذیرایی. نگاهی به دور و برم انداختم و دیدم همه افراد لیست پوآرو از «الف» تا «ط» در مجلس حضور دارند. فقط «ی» نبود، چون اگر بخواهیم موضوع را به شیوه خانم هریس تفسیر کنیم، «چنین شخصی وجود نداشت».

حتی خانم کرافت هم با صندلی چرخدار آمده بود. رو به من لبخند زد. سر تکان داد و با خوشرویی گفت:

– تعجب کردید، نه؟ با خودم گفتم این هم تنوعی است. بد نیست بعضی وقتها بیرون بروم. البته اصلش فکر آقای پوآرو بود. بفرمایید بنشینید کنار من، کاپیتان هستینگز. به نظرم امشب وحشتناک است. ولی آقای وایس اصرار کرد.

با تعجب گفتم:

– آقای وایس؟

آقای وایس کنار پیش‌بخاری ایستاده بود. پوآرو هم کنارش بود و داشت با صدای آهسته با او حرف می‌زد.

دوباره نگاهی به اطراف اتاق انداختم. بله، همه بودند. الن بعد از

اینکه مرا برد توی اتاق، خودش رفت روی صندلی دیگری نزدیک در نشست (من یکی دو دقیقه دیر رسیدم). روی صندلی آن طرف هم شوهرش صاف نشسته بود و نفس نفس می‌زد.

بقیه دور میز غذاخوری بودند. فردریکا با لباس مشکی، لازاروس کنارش، جورج چلنجر و کرافت، آن طرف میز. من کمی دورتر از خانم کرافت نشستم. چارلز و ایس سر تکان داد و در رأس میز نشست. پوآرو هم روی صندلی دیگری کنار لازاروس قرار گرفت.

معلوم بود که کارگردان - اصطلاحی که پوآرو خودش به کار برده بود - قرار نیست در نمایش نقش مهمی داشته باشد. ظاهراً نقش عمده به عهده چارلز و ایس بود. مانده بودم که پوآرو چه خبر شگفت‌آوری برایش دارد.

آقای و ایس گلویش را صاف کرد و صاف ایستاد. قیافه‌اش مثل همیشه بود. خشک و رسمی.

- مجلس امشب ما، چندان غیرعادی نیست. ولی اوضاعی که پیش آمده، غیرعادی است. منظورم اتفاقی است که برای دختر عمه‌ام، دوشیزه باکلی، پیش آمده. البته جسد باید کالبدشکافی شود. شک نیست که دوشیزه باکلی مسموم شده و آن مسمومیت عمدی بوده و به قصد کشتن او صورت گرفته. ولی این به پلیس مربوط می‌شود و من نمی‌خواهم در این مورد حرفی بزنم. مسلماً پلیس هم مایل نیست من در این مورد صحبت کنم. در حالت عادی، وصیتنامه متوفی را بعد از مراسم تدفین می‌خوانند. ولی من به اصرار آقای پوآرو تصمیم گرفتم وصیتنامه دوشیزه باکلی را قبل از مراسم تدفین بخوانم. همین جا و همین الآن. به همین دلیل است که همه را دعوت کردیم. همان طور که گفتم، وضعیت غیرعادی است و اشکالی ندارد که قدری از رسم رایج دوری کنیم. واقعیت این است که رسیدن این وصیتنامه به دست من هم حالت عادی نداشته. چون تاریخ وصیتنامه فوریه گذشته است، ولی من امروز صبح از طریق پست آن را دریافت کردم. با وجود این تردیدی

ندارم که این وصیتنامه با خط دخترعمه من نوشته شده. از این لحاظ مطمئنم، گرچه مثل اکثر اسناد رسمی، صحت این وصیتنامه هم باید رسماً تصدیق شود.

مکثی کرد و یک بار دیگر گلویش را صاف کرد.

همه چشم به او دوخته بودند.

از پاکت بزرگی که دستش بود، ورقهایی درآورد. تا جایی که ما می‌دیدیم، یک کاغذ معمولی با سربرگ خانه آخر بود که روی آن چیزهایی نوشته بود.

آقای وایس گفت:

– متن وصیتنامه خیلی کوتاه است.

مکثی کرد و بعد شروع به خواندن کرد.

این آخرین وصیتنامه اینجانب، مگدالا باکلی، است. وصیت می‌کنم که کلیه هزینه‌های کفن و دفن من از محل اموالم پرداخت گردد و برای نظارت بر حسن اجرای وصیتنامه، پسرداری خودم، آقای چارلز وایس را به عنوان وصی تعیین می‌کنم. پس از پرداخت هزینه کفن و دفن، باقیمانده اموال خودم را به خانم میلدرد کرافت واگذار می‌کنم، به پاس خدمات فراوانی که در حق پدرم، فیلیپ باکلی، انجام داده و به هیچ طریقی نمی‌توان آنها را جبران کرد.

امضا: مگدالا باکلی

شاهدان: الن ویلسون و ویلیام ویلسون.

ماتم برده بود. همه ماتشان برده بود. فقط خانم کرافت، آرام سر تکان داد و معلوم بود که قضیه را درک می‌کند.

شمرده و آرام گفت:

– درست است. هرچند قصد نداشتم در این باره به کسی چیزی بگویم. فیلیپ باکلی مدتی در استرالیا بود و اگر به خاطر من نبود، معلوم نیست ... بهتر است در این مورد حرفی نزنم. تا حالا رازی بوده

بین ما و بهتر است از این به بعد هم راز سربه مهری باقی بماند. ولی دوشیزه باکلی خبر داشت. لابد از خود پدرش شنیده. ما آمدیم اینجا، چون می‌خواستیم خانه را از نزدیک ببینیم. از قدیم کنجکاو بودم که این خانه آخر که فیلیپ باکلی مرتب از آن حرف می‌زد، چطور جایی است. این دختر بیچاره هم همه چیز را می‌دانست و کاری نمی‌توانست بکند. بالاخره از ما خواست بیایم پیش خودش زندگی کنیم. ولی راضی نمی‌شدیم. تا اینکه اصرار کرد که بدون پرداخت اجاره تو کلبه سرایداری زندگی کنیم. ما وانمود می‌کردیم که اجاره می‌دهیم که حرفی پیش نیاید، ولی دوشیزه باکلی اجاره را پس می‌داد. حالا هم که این وصیتنامه ... خوب دیگر. تو نیکی می‌کن و در دجله انداز / که ایزد در بیابانت دهد باز. معلوم شد حقیقت دارد.

بهت و سکوت همه جا را فرا گرفته بود. پوآرو نگاهی به آقای وایس کرد.

– شما از قضیه اطلاع داشتید؟

وایس به علامت انکار سر تکان داد.

– می‌دانستم که فیلیپ باکلی در استرالیا بوده. ولی نشنیده بودم که در آنجا رسوایی بار آمده باشد.

با نگاه پر از سؤال به خانم کرافت نگریست.

خانم کرافت سر تکان داد و گفت:

– نه. من توضیحی نمی‌دهم. تا حالا به کسی چیزی نگفته‌ام و بعد از

این هم مایل نیستم چیزی بگویم. این راز باید با من به گور برود.

وایس چیزی نگفت. آرام نشسته بود و با خودکار روی میز می‌زد.

پوآرو سرش را جلو آورد و گفت:

– فکر کنم چون شما نزدیکترین خویشاوند مادموازل باکلی هستید،

می‌توانید موضوع را به دادگاه بکشید و اعتراض کنید. تا جایی که

می‌دانم الآن پای ثروت هنگفتی در میان است، در حالی که موقع تنظیم

وصیتنامه، این طور نبوده.

وایس نگاه سردی به پوآرو انداخت و گفت:
– این وصیتنامه کاملاً معتبر است. من اصلاً حاضر نیستم شکایت
کنم و چیزی غیر از خواست دختر عمه‌ام تقاضا کنم.
خانم کرافت با لحن ستایش آمیزی گفت:
– شما آدم درستکاری هستید، آقای وایس. مطمئن باشید از این
درستکاری پشیمان نمی‌شوید.

وایس از این حرف خانم کرافت خوشش نیامد. حرف خانم کرافت
از روی حسن نیت بود، ولی وایس کمی معذب شد.
آقای کرافت اشکهایش را با دستمال پاک کرد و گفت:
– دختر بیچاره. کاش اینجا بود و می‌توانست ما را ببیند. شاید هم
واقعاً دارد ما را می‌بیند.

پوآرو انگار یکباره فکری به خاطرش رسید. نگاهی به اطرافش کرد
و گفت:

– چه فکر جالبی. همه اینجا دور میز نشسته‌ایم. چه بهتر که الآن روح
مادموازل را احضار کنیم.

خانم کرافت کمی جا خورد. گفت:

– احضار روح؟ ولی حتماً ...

– بله، بله. باید خیلی جالب باشد. دوست من هستینگز که اینجاست
به این چیزها وارد است ...

نفهمیدم چرا گیر داد به من.

– بلد است روح احضار کند. فرصت خیلی خوبی است. فکر کنم
شرایط آماده است، تو هم همین نظر را داری، هستینگز؟

نقش بازی کردم و گفتم:

– بله. کاملاً.

– خیلی خوب. می‌دانستم. زود باشید چراغها را خاموش کنید.
بلافاصله برخاستم چراغها را خاموش کردم. قبل از اینکه کسی ابراز
مخالفت کند، همه چیز آماده شد. در واقع بقیه هنوز از محتوای

وصیتنامه گیج و بهت زده بودند.

اتاق کاملاً تاریک نبود. پرده‌ها کنار بود و پنجره‌ها را به خاطر گرمای هوا باز گذاشته بودند. روشنایی مختصری از پنجره به درون می‌تابید. پس از یکی دو دقیقه همه ساکت دور میز نشسته بودیم. شبخ اثاثیه اتاق را تشخیص می‌دادم. تعجب کردم که چرا باید این کارها را انجام بدهم و ته دلم پوآرو را تف و لعنت کردم که چرا از قبل من را در جریان قرار نداده.

با وجود این چشم‌هایم را بسنم و تقریباً با حالت خرخر شروع به کشیدن نفس‌های عمیق کردم. چند لحظه بعد پوآرو برخاست و یواش آمد به طرفم. بعد برگشت سر جای خودش و آرام گفت:

— خوب است. رفته تو خلسه. الآن شروع می‌شود.

وقتی آدم تو اتاق تاریک نشسته و منتظر است، ناخواسته ترس توی دلش می‌افتد. می‌دانستم که همه دچار ترس و اضطراب شدیدی شده‌اند. خودم هم همین‌طور بودم. ولی اصلاً نمی‌دانستم که قرار است چه اتفاقی بیفتد. از موضوع مهمی خبر داشتم که بقیه از آن بی‌اطلاع بودند. با وجود این وقتی دیدم در اتاق آرام باز شد، داشتم از ترس سکت می‌کردم.

در به قدری آرام و بی‌صدا باز شد که واقعاً وحشتناک بود (فکر کنم از قبل روغنکاری‌اش کرده بودند که آرام باز شود). در آرام باز شد و یکی دو دقیقه هیچ اتفاقی نیفتاد. هوای سرد فضای اتاق را پر کرد. فکر کنم چون پنجره‌ها هم باز بود، کوران شده بود. ولی شبیه سرمای گزنده‌ای بود که در قصه‌های ارواح و اشباح می‌خوانیم.

بعد همه دیدیمش. با چهره محو و مات و سفیدی در چارچوب در ایستاده بود. نیک باکلی ...

آرام و بی‌صدا جلو آمد. حرکتی خرامان و اثیری داشت که اصلاً شبیه حرکت آدمیزاد نبود.

همان موقع فهمیدم که چه هنرپیشه بزرگی است. دوست داشت در خانه آخر نمایش اجرا کند. حالا داشت اجرا می‌کرد و می‌دانستم که چقدر از اجرای این نمایش لذت می‌برد. واقعاً عالی بازی می‌کرد. خرامان آمد وسط اتاق و سکوت اتاق شکست.

فریاد خفه‌ای از صندلی چرخدار کنار من برخاست. آقای کرافت وحشت‌زده خرخر کرد. چلنجر حیرت‌زده صدایش درآمد. وایس همان‌طور که تو صندلی نشسته بود خودش را عقب داد و لازاروس خودش را جلو کشید. فقط فردریکا بود که چیزی نگفت و حرکتی نکرد. بعد جیغ بلندی اتاق را پر کرد. الن از صندلی بیرون جست. فریاد زد:

– خودش است. خودش است. برگشته. قدم می‌زند. کشته‌شده‌ها همیشه همین‌طور بوده‌اند. نیک است. نیک. چراغها روشن شد.

دیدم که پوآرو کنار نیک ایستاده و مثل رهبر سیرک لبخند می‌زند. نیک با لباس سفید وسط اتاق ایستاده بود. اول از همه فردریکا بود که حرف زد. – نیک ... خودت هستی؟ واقعی هستی؟

صدای خفه‌ای داشت، مثل نجوا. نیک خندید و یک قدم جلو آمد. – بله، خودم هستم. واقعی واقعی. از زحماتی که برای پدرم کشیدید ممنونم، خانم کرافت. ولی متأسفانه برای استفاده از منافع آن وصیتنامه خیلی زود است.

خانم کرافت نفسش بند آمده بود. گفت:

– وای خدا، وای خدا.

روی صندلی‌اش عقب و جلو می‌رفت.

– مرا از اینجا ببر، برت. بازی بود. همه‌اش بازی بود.

نیک گفت:

– بازی خیلی عجیبی بود.

در باز شد و مردی آمد تو. به قدری آرام و بی صدا وارد شد که صدای پایش را نشنیدیم. با تعجب دیدم که سروان جپ است. رو به پوآرو سر تکان داد و انگار از چیزی او را خاطر جمع کرد. بعد چهره اش از هم باز شد و یک قدم رفت به طرف خانم کرافت که داشت روی صندلی چرخدار از هوش می رفت. گفت:

– به به! دوست قدیمی ما، خانم میلی مرتون. مثل اینکه دوباره برگشته اید سر حقه های قدیمی، خانم مرتون؟

برگشت رو به جمع که توضیح بدهد. به فریاد و اعتراض خانم کرافت توجهی نکرد.

– خانم میلی مرتون بزرگترین جاعلی است که ما سراغ داریم. می دانستیم که با آخرین ماشینی که سوارش بوده، تصادف کرده و دچار حادثه شده. ولی مثل اینکه آسیب دیدگی ستون فقرات هم باعث نشد دست از کارهایش بردارد. این خانم مرتون واقعاً هنرمند است. و ایس گفت:

– یعنی آن وصیتنامه جعلی بود؟

لحن بهت زده ای داشت. نیک با لحن سرزنش آمیزی گفت:

– معلوم است که جعلی بود. چطور ممکن است من این طور وصیتنامه احمقانه ای بنویسم؟ من خانه آخر را برای تو گذاشتم و بقیه را هم بخشیدم به فردریکا.

همان طور که حرف می زد، رفت کنار دوستش ایستاد. ولی همان موقع اتفاقی افتاد.

خردک شعله ای از پنجره دیده شد و گلوله ای صفیرکشان وارد اتاق شد. گلوله دوم هم شلیک شد. بعد خرخری بلند شد و یک نفر پشت پنجره به زمین افتاد.

فردریکا ایستاده بود و خون قطره قطره از دستش به زمین می چکید ...

« ی »

همه چیز به قدری سریع روی داد که کسی نفهمید چه اتفاقی افتاده.
 پوآرو با فریادی دوید به سمت پنجره. چلنجر هم پشت سرش بود.
 یک لحظه بعد وارد اتاق شدند و جسد نیمه‌جان مردی را با خود به
 داخل آوردند.

فریاد زدم:

– این یارو ... خودش است ... جلو پنجره.

مردی بود که شب قبل دیده بودم از پنجره ما را نگاه می‌کند. فهمیدم
 همان طور که پوآرو گفته، وقتی گفتم قیافه‌اش عین آدمیزاد نبود، اغراق
 کرده‌ام.

ولی قیافه‌اش طوری بود که ناخواسته این تصور را به وجود
 می‌آورد. قیافه‌تباهی داشت. مثل قیافه‌کسی که سالها از زندگی آدمهای
 معمولی دور بوده.

بی‌رنگ، بی‌حال، فاسد. بیشتر شبیه ماسک بود. مثل صورت کسی
 که روح ندارد.

از بغل صورتش قطره‌قطره خون می‌چکید.

فردریکا آرام جلو آمد و کنار صندلی‌اش ایستاد.

پوآرو از جلوییش درآمد:

– صدمه دیده‌اید، مادام؟

فردریکا سر تکان داد.

– فقط کمی شانه‌ام را خراشید. طوری نیست.

مرد را آرام کناری گذاشت و خم شد نگاهش کرد.
چشمان مرد باز شد و دید فردریکا دارد نگاهش می‌کند.
با خرخر آهسته‌ای گفت:
- این بار به خاطر تو بود.
بعد صدایش تغییر کرد و مثل صدای بچه‌ها شد.
- نمی‌خواستم این کار را بکنم، فردی. نمی‌خواستم. تو همیشه با من
خوب بودی ...
- مهم نیست.
زانو زد کنارش. مرد گفت:
- قصد نداشتم ...
سرش خم شد. حرفش ناتمام ماند.
فردریکا نگاهی به پوآرو کرد. پوآرو با لحن آرامی گفت:
- بله، مادام. تمام کرده.
فردریکا برخاست و چشم به جسد مرد دوخت. با یک دست
پیشانی‌اش را لمس کرد. صحنه رقت‌باری بود. آه کشید و رو کرد به ما.
آرام گفت:
- شوهرم بود.
من گفتم:
- «ی».
پوآرو فوری سر تکان داد و نگذاشت بقیه حرفم را بزنم.
با لحن ملایمی گفت:
- بله، حدس می‌زدم که یک «ی» هم وجود داشته باشد. از اول
گفتم.
فردریکا دوباره گفت:
- شوهرم بود.
صدای خسته و دردآلودی داشت. نشست روی صندلی‌ای که
لازاروس برایش آورد.

– بهتر است همه چیز را برایتان تعریف کنم.

– این آقا شوهرم بود. مرد خیلی بدی بود. معتاد بود. خبیث بود. مجبورم می‌کرد مواد مخدر مصرف کنم. البته فکر کنم الآن مداوا شده‌ام. ولی خیلی سخت بود. خیلی وحشتناک بود. هیچ‌کس نمی‌فهمد چقدر وحشتناک بود. راه فراری نداشتم. هر چند وقت یک بار می‌آمد و از من پول می‌خواست. تهدیدم می‌کرد. در واقع اخاذی می‌کرد. می‌گفت اگر بهش پول ندهم، خودش را می‌کشد. این تهدید همیشگی‌اش بود. بعد کم‌کم تهدید کرد که خودم را می‌کشد. تقصیری نداشتم. دیوانه بود. عقلش از کار افتاده بود ... فکر کنم او بود که مگی باکلی را کشت. قصد کشتن او را نداشتم. او را با من اشتباه گرفته بود. باید از اول همه چیز را می‌گفتم. ولی مطمئن نبودم. اتفاقات عجیبی که برای نیک افتاده بود، باعث شد فکر کنم شاید کار او نبوده. کس دیگری بوده. تا اینکه یک روز یک تکه از نوشته‌ او را روی میز آقای پوآرو دیدم. بخشی از نامه‌ای بود که برای من نوشته بود. فهمیدم که آقای پوآرو از موضوع اطلاع دارد. از آن موقع می‌دانستم که بالاخره همه چیز رو می‌شود. فقط طول می‌کشد. ولی قضیه این شکلاتها را نمی‌فهمم. او که نمی‌خواست نیک را بکشد. تازه چطور ممکن است این کار را کرده باشد. گیج شده‌ام. نمی‌فهمم.

دست گذاشت روی صورت مرد، بعد دستهایش را برداشت و با لحن غم‌انگیزی گفت:

– تمام شد. تمام شد ...

«ک»

لازاروس فوری آمد کنارش.

– عزیزم ... عزیزم ...

پوآرو رفت کنار گنجه. لیوانی را پُر کرد و داد دستش. ایستاد تا فردریکا لیوان را سر کشید. بعد لیوان را پس داد. لبخند زد و گفت:

– بهتر شدم. حالا باید چه کار کنیم؟

نگاه کرد به جپ. سروان سر تکان داد و گفت:

– من در تعطیلات هستم، خانم. این کارها را هم به خاطر دوستم، آقای پوآرو انجام دادم. مسئول پرونده، پلیس سنت‌لوست.

– رئیس پلیس سنت‌لو کیه؟ آقای پوآرو؟

پوآرو گفت:

– نه، خانم. این چه حرفی است. من فقط یک مشاور ساده‌ام.

نیک گفت:

– آقای پوآرو. ممکن است این قضیه را لاپوشانی کنیم؟

– شما این طور می‌خواهید، مادموازل؟

– بله. به هر حال این قضیه به من مربوط می‌شود. الآن دیگر قرار

نیست کسی به من سوء‌قصد کند.

– بله، خانم. بعد از این دیگر سوء‌قصدی در کار نیست.

– شاید شما به فکر مگی باشید، آقای پوآرو. ولی مگی با این کارها

زنده نمی‌شود. اگر این قضیه علنی شود، جنجالی راه می‌افتد و برای

فردریکا مشکل ایجاد می‌شود. فردریکا حقش نیست، آقای پوآرو.

– شما معتقدید حقش نیست؟

– معلوم است که حقش نیست. من از همان اول گفتم که شوهرش آدم خبیثی است. خودتان که دیدید چطور آدمی است. حالا هم که مرده. پس بهتر است همین جا لای قضیه را درز بگیریم. پلیس خودش برود دنبال قاتل مگی بگردد. مطمئن باشید به جایی نمی‌رسد.

– پس نظر شما این است، مادمازل؟ لاپوشانی کنیم.

– بله، لطفاً. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، آقای پوآرو. پوآرو آرام نگاهی به اطرافش کرد.

– نظر شما چیه؟

همه به نوبت جواب دادند.

پوآرو نگاهی به من کرد. گفتم:

– من موافقم.

لازاروس گفت:

– من هم موافقم.

چلنجر گفت:

– این طوری بهتر است.

آقای کرافت با لحن قاطعی گفت:

– بهتر است هر اتفاقی را که توی این اتاق افتاده، فراموش کنیم. جپ گفت:

– معلوم است. تو باید هم این حرف را بزنی.

خانم کرافت به نیک گفت:

– من را ببخش، عزیزم. اذیتم نکن.

نیک نگاه ملامت‌باری بهش انداخت و چیزی نگفت.

پوآرو گفت:

– شما چی، خانم الن؟

الن گفت:

– من و ویلیام حرفی نمی‌زنیم. هرچه کمتر حرف بزنی، بهتر است.

– شما، آقای وایس؟

وایس گفت:

– این چیزی نیست که لاپوشانی کنیم. موضوع باید علنی شود.

نیک فریاد زد:

– چارلز!

– معذرت می‌خواهم، عزیزم. من از جنبه حقوقی به قضیه نگاه

می‌کنم.

پوآرو خنده بلندی سر داد و گفت:

– پس هفت به یک هستید. سروان جپ هم که بی‌طرف است.

جپ گفت:

– من در تعطیلات هستم. نظر نمی‌دهم.

– هفت به یک. فقط آقای وایس مخالف است. طرفدار اجرای

قانون است. شما آدم باشخصیتی هستید، آقای وایس.

وایس شانه‌هایش را بالا داد و گفت:

– مسئله از نظر من روشن است. فقط یک کار می‌توانیم بکنیم.

– بله، بله. شما مرد شریفی هستید. به هر حال هفت به یک. من خودم

هم طرفدار اقلیتم. طرفدار حقیقت.

نیک گفت:

– آقای پوآرو.

– مادموازل. شما من را وارد این پرونده کردید. من با خواست شما

وارد این پرونده شدم. حالا نمی‌توانید از من بخواهید که ساکت بمانم.

انگشتش را با حالت تهدیدآمیزی که برایم کاملاً آشنا بود در هوا

تکان داد و گفت:

– بفرمایید بنشینید. همه بنشینید تا حقیقت را برایتان تعریف کنم.

با این جمله آمرانه همه رو به او نشستیم و آماده شدیم که توضیح

بدهد.

– خب، من اینجا لیستی دارم. لیست افراد مرتبط با جنایت. من این

لیست را به ترتیب حروف ابجد نامگذاری کرده‌ام. از «الف» تا «ی» و «ی» را به جای شخص نامعلومی گذاشتم که از طریق یکی از سایر افراد لیست با جنایت مرتبط است. تا امشب نمی‌دانستم که این «ی» کیست، ولی می‌دانستم که چنین شخصی وجود دارد. حوادث امشب نشان داد که حق با من بوده. دیروز یکبارہ دریافتیم که اشتباه بزرگی کرده‌ام. یک نفر را جا انداخته‌ام. بنابراین یک نفر دیگر را هم به لیستم اضافه کردم: «ک».

وایس با لحن تقریباً ریشخندآمیزی گفت:

– یک شخص نامعلوم دیگر.

– نه، دقیقاً. من «ی» را به جای شخصی گذاشتم که هویتش نامعلوم است. بنابراین هر شخص نامعلوم دیگری را هم باید «ی» تصور کنیم. ولی «ک» فرق می‌کند. «ک» به جای فردی است که از اول باید داخل لیست می‌بود، ولی من او را جا انداخته بودم.

خم شد، رو به فردریکا و گفت:

– خاطر جمع باشید، مادام. شوهر شما عامل قتل نبوده. عامل قتل «ک» است. اوست که به مادموازل مگی تیراندازی کرده.

فردریکا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

– «ک» کیه؟

پوآرو رو به سروان چپ سر تکان داد. چپ جلو آمد و مثل وقتی که در دادگاه مدارک پلیس را ارائه می‌کند، گفت:

– من بعد از دریافت اطلاعات واصله با راهنمایی آقای پوآرو خودم را به داخل خانه رساندم و پشت پرده‌ای در اتاق پذیرایی مخفی شدم. وقتی همه در اینجا جمع بودند، خانمی وارد اتاق پذیرایی شد و چراغ را روشن کرد. رفت به سمت بخاری دیواری و دریچه کوچکی را در قاب دیوار که ظاهراً حالت فنری داشت، باز کرد. هفت تیری از داخل این دریچه درآورد و همراه آن از اتاق خارج شد. من تعقیبش کردم و از شکاف در نگاه کردم. کت و پالتو افراد حاضر در مجلس از جالباسی

توی حال آویزان بود. آن خانم هفت تیر را با دقت با دستمال پاک کرد و بعد آن را گذاشت توی جیب پالتو خاکستری متعلق به خانم رایس ... فریاد نیک بلند شد.

– این حقیقت ندارد. حقیقت ندارد.

پوآرو دستش را به طرف او گرفت و گفت:

– بسیار خوب. این هم از «ک». این خانم بود که به مادموازل مگی تیراندازی کرد.
نیک گفت:

– دیوانه شده‌اید؟ چرا من باید مگی را بکشم؟

– برای اینکه پولی را که مایکل سیتن برایش به ارث گذاشته بود، صاحب شوید. نام مادموازل مگی هم مگدالا بود و مایکل سیتن نامزد او بود، نه نامزد شما.

– شما ... شما ...

ایستاده بود و می‌لرزید. توان حرف زدن نداشت. پوآرو رو کرد به جپ.

– به پلیس تلفن کردید؟

– بله. توی حال منتظرند. حکم بازداشت هم دارند.

نیک با لحن تحقیرآمیزی گفت:

– شما همه دیوانه‌اید.

رفت به طرف فردریکا رایس.

– فردی، لطفاً آن ساعت را یادگاری بده به من.

فردریکا آرام ساعت جواهرنشان را از دستش باز کرد و به نیک داد.
نیک گفت:

– متشکرم. حالا فکر کنم باید این نمایش مسخره را ادامه بدهیم.

– نمایشی که شما طراح و کارگردان آن بودید، مادموازل. بله، شما.

شما نباید هرکول پوآرو را وارد این نمایش می‌کردید. این اشتباه بزرگی بود. خیلی بزرگ.

ختم داستان

پوآرو با لبخند ملیحی رو کرد به ما و با فروتنی دروغینی که برایم کاملاً آشنا بود، گفت:

– می‌خواهید توضیحات مرا بشنوید؟

رفتیم تو اتاق پذیرایی. تعدادمان کمتر شده بود. خدمتکارها از روی زیرکی خودشان را کنار کشیده بودند و خانوادهٔ کرافت را هم پلیس با خودش برده بود. فردریکا، لازاروس، چلنجر، وایس و من باقی مانده بودیم.

پوآرو گفت:

– خب، اعتراف می‌کنم که گول خوردم. احمق بودم. کاملاً احمق بودم. این خانم کوچولو مرا دست انداخته بود و به قول شما هر جا دلش می‌خواست می‌برد. بله، مادام. شما گفتید که دوستان دروغگوست و راست می‌گفتید. کاملاً حق با شما بود.

فردریکا با خونسردی گفت:

– نیک همیشه دروغ می‌گفت. به همین دلیل باور نکردم که آن حوادث اتفاق افتاده و او از مرگ فرار کرده.

– ولی من احمق باور کردم!

من هنوز گیج بودم و چیزی سر در نمی‌آوردم. گفتم:

– یعنی اتفاق نیفتاده بود؟

– نه. همه را از خودش درآورده بود و طوری عمل کرده بود که باور

کنیم واقعاً اتفاق افتاده.

– چطور؟

– ظاهر قضیه این بود که اتفاقاتی افتاده و جان مادموازل نیک در خطر است. ولی باید از قبل از این شروع کنم. من داستان را طوری تعریف می‌کنم که بشود قطعات مختلف را کنار هم گذاشت. نه آن طور که خودم بتدریج فهمیدم. قبل از همه ما این دخترخانم را داریم. مادموازل نیک. دختری جوان و زیبا و بی‌وجدان که علاقه و تعصب شدیدی به خانه آخر دارد.

چارلز وایس در تأیید سر تکان داد.

– من که به شما گفتم.

– بله، گفتید و حق با شما بود. مادموازل نیک عاشق این خانه بود. ولی پول نداشت. خانه در رهن بود. مادموازل احتیاج به پول داشت. بشدت احتیاج به پول داشت و نمی‌توانست پولی فراهم کند. در لتوکونه با مایکل آشنا شد و مایکل به او علاقه‌مند شد. مادموازل می‌داند که مایکل به احتمال قوی وارث عمویش است و عمویش مرد ثروتمندی است. با خودش می‌گوید: خوب است. بختم گرفته. ولی واقعیت این است که مایکل عاشق این خانم نیست. فقط خیال می‌کند دختر جالبی است. در اسکاربرو همدیگر را می‌بینند و مایکل با اتومبیل خودش او را می‌برد تفریح. بعد فاجعه‌ای اتفاق می‌افتد. مایکل مادموازل مگی را می‌بیند و بلافاصله عاشقش می‌شود. نیک مات و متحیر می‌ماند. به نظرش مگی دختر خوشگلی نیست و چیز جالبی ندارد ولی برای مایکل سیتن این طور نیست. یک دل نه صد دل عاشق این دختر می‌شود و محرمانه با هم نامزد می‌کنند. هیچ‌کس از این قضیه نامزدی خبر ندارد، جز یک نفر، یعنی مادموازل نیک. مگی بیچاره خوشحال است که لااقل یک نفر را دارد که با او حرف بزند. بخشهایی از نامه‌های نامزدش را برای مادموازل نیک می‌خواند. بنابراین مادموازل از وصیتنامه مایکل سیتن باخبر می‌شود. آن موقع بظاهر توجهی به این قضیه نمی‌کند. ولی موضوع را به خاطر می‌سپارد. بعد

مرگ ناگهانی سر متیو سیتن روی می‌دهد و متعاقب آن شایعه می‌شود که مایکل سیتن هم ناپدید شده. در نتیجه نقشه شومی در ذهن مادموازل شکل می‌گیرد. سیتن نمی‌داند که اسم واقعی مادموازل نیک هم مگدالاست. او را فقط به اسم نیک می‌شناسد. وصیتنامه‌ای هم که نوشته غیررسمی است و در آن فقط از مگدالا اسم برده. ولی از نظر بقیه مایکل سیتن دوست مادموازل نیک است. اسم آنها با هم پیوند خورده. اگر مادموازل نیک ادعا کند که نامزد مایکل سیتن بوده، هیچ کس تعجب نمی‌کند. ولی برای این کار باید مگی را از سر راه بردارد. فرصت زیادی ندارد. ترتیبی می‌دهد که مگی چند روزی بیاید و پیش او بماند. بعد وانمود می‌کند که چند بار از مرگ فرار کرده. موضوع تابلو پیش می‌آید. موضوع دستکاری ترمز اتومبیل پیش می‌آید. موضوع تخته‌سنگ پیش می‌آید. شاید آن تخته‌سنگ به طور خودبه‌خود از بالا افتاده، شاید هم موضوع را از خودش درآورده. بعد اسم مرا در روزنامه می‌بیند. اگر یادت باشد، به تو گفته بودم هستینگز که همه مردم دنیا هرکول پوآرو را می‌شناسند. پررو می‌شود و تصمیم می‌گیرد از وجود من سوءاستفاده کند. گلوله‌ای که به کلاهش شلیک می‌شود و جلو من می‌افتد. واقعاً نمایش جالبی است و من بازیچه دست او می‌شوم. خیال می‌کنم واقعاً خطری تهدیدش می‌کند. بهتر از این نمی‌شود. حالا دیگر شاهد معتبری هم برای خودش جور کرده. من هم فریب می‌خورم و از او می‌خواهم یکی از دوستانش کنارش بماند. از فرصت استفاده می‌کند و به مگی تلگراف می‌زند که یک روز زودتر خودش را برساند. می‌بینید که چقدر همه چیز ساده بوده. موقع شام ما را ترک می‌کند و بعد از اینکه از رادیو می‌شنود که مایکل سیتن فوت کرده، برای اجرای نقشه‌اش دست به کار می‌شود. کلی وقت دارد که نامه‌های عاشقانه مایکل را بردارد، آنها را بگردد و چند تا را که برای اجرای هدفش مناسب است، از بین آنها انتخاب کند. بعد این نامه‌ها را در اتاق خودش می‌گذارد. موقع آتش‌بازی او و مگی برمی‌گردند داخل خانه. مادموازل به مگی

می‌گوید که شال او را بپوشد. بعد یواشکی دنبال او از خانه خارج می‌شود و به او شلیک می‌کند. سریع برمی‌گردد داخل خانه و هفت تیر را توی دریچه مخفی می‌گذارد. خیال می‌کند هیچ‌کس از این دریچه خبر ندارد. بعد می‌رود طبقه بالا و منتظر می‌ماند تا سروصدا شود. جسد کشف می‌شود. لحظه موعود فرامی‌رسد. با عجله می‌آید پایین و از در شیشه‌ای بیرون می‌رود. می‌بینید که واقعاً نقشش را خوب بازی کرد. عالی بازی کرد. بله، نمایش باشکوهی بازی کرد. خانم الن، خدمتکار، گفته بود که این خانه بدیمن است. من هم با او موافقم. مادموازل نیک از همین خانه بود که الهام گرفت.

فردریکا گفت:

– ولی آن شکلاتها ... هنوز سرد نمی‌آورم.

– شکلاتها هم بخشی از نقشه بود. اگر بعد از مرگ مگی دوباره به جان نیک سوء قصد می‌شد، همه یقین می‌کردند که هدف اصلی نیک بوده و مگی اشتباهی کشته شده. وقتی به این نتیجه می‌رسد که زمان مناسب فرارسیده، زنگ می‌زند به خانم رایس و از او می‌خواهد برایش یک جعبه شکلات بفرستد.

– پس صدای خودش بوده؟

– بله. معمولاً جواب درست، جوابی است که ساده‌تر است. نیک طوری حرف می‌زند که صدایش کمی فرق داشته باشد و اگر از شما سؤال کنند، به شک بیفتید. فقط همین. بعد وقتی شکلاتها می‌رسد، نقشه دیگری می‌کشد. این بار هم خیلی ساده. سه تا از شکلاتها را پر از کوکائین می‌کند (از قبل فکر کوکائین را کرده و زیرکانه آنها را در جایی مخفی کرده). یکی از این شکلاتها را می‌خورد و بیمار می‌شود. ولی نه زیاد. خیلی کم. خودش خوب می‌داند که چقدر کوکائین بخورد و در چه علائمی مبالغه کند. مسئله بعدی کارت است. کارت من. واقعاً زن جسوری بود. آن کارت واقعاً کارت من بود. کارتی که خودم با گلها برایش فرستاده بودم. ساده است. فقط باید از قبل فکرش را می‌کرد ...

مکشی شد و بعد فردریکا پرسید:

– چرا هفت تیر را تو جیب پالتو من گذاشت؟

– حدس می‌زدم که این سؤال را پرسید. معلوم بود که بالاخره این سؤال برایتان پیش می‌آید. تا حالا هیچ فکر کرده‌اید که مادموازل نیک دیگر شما را دوست نداشت؟ فکر کرده‌اید که شاید از شما متنفر باشد؟ فردریکا آرام گفت:

– گفتنش سخت است. ما با هم صادق و صمیمی بودیم. نیک دوستم داشت.

– بگویید ببینم، آقای لازاروس. الآن دیگر وقت فروتنی قلبی نیست. شما و مادموازل نیک رابطه داشتید؟ لازاروس سر تکان داد و گفت:

– نه. قبلاً ازش خوشم می‌آمد. ولی بعد ... ول کردم. خودم هم نمی‌دانم، چرا.

پوآرو با حالت فیلسوفانه‌ای سر تکان داد و گفت:

– بله، این برای مادموازل فاجعه بود. می‌دید که آدمها بهش علاقه‌مند می‌شوند، ولی بعد ولش می‌کنند. شما عوض اینکه به مرور زمان بیشتر به او علاقه‌مند شوید، علاقه‌تان را بهش از دست دادید و عاشق دوستش شدید. از اینجا بود که از خانم رایس متنفر شد. چون این خانم با مرد ثروتمندی رابطه داشت. زمستان پارسال که آن وصیتنامه را نوشت، به خانم رایس علاقه داشت. ولی بعداً از او متنفر شد. بعد از این قضایا یاد وصیتنامه افتاد. نمی‌دانست که وصیتنامه پست نشده و به مقصد نرسیده. با خودش خیال کرد با وجود آن وصیتنامه همه به این نتیجه می‌رسند که خانم رایس برای کشتن او انگیزه داشته. پس تلفن زد به مادام و ازش خواست برایش شکلات تهیه کند. امشب قرار بود وصیتنامه خوانده شود. وصیتنامه‌ای که در آن مادام وارث باقیماندهٔ اموال او اعلام شده. هفت تیر هم که تو جیب مادام پیدا می‌شود. هفت تیری که مگی با آن به قتل رسیده. اگر خود مادام

هفت تیر را پیدا کند، سعی می‌کند آن را از بین ببرد و بنابراین بیشتر در معرض اتهام قرار می‌گیرد.

فردریکا گفت:

– معلوم می‌شود واقعاً از من متنفر بوده.

– بله، مادام. چون شما چیزی داشتید که او نداشت. بلد بودید چطور قلب مردها را تسخیر کنید و آنها را عاشق خودتان نگه دارید.

چلنجر گفت:

– من که خیلی خنگم. هنوز نفهمیده‌ام این قضیه وصیتنامه چی بود. – نفهمیدید؟ قضیه وصیتنامه فرق می‌کند. خیلی ساده است. خانواده کرافت اینجا ساکن شده‌اند. مادام قرار است جراحی کند. وصیتنامه هم ندارد. خانواده کرافت از این فرصت استفاده می‌کنند. تشویقش می‌کنند وصیتنامه‌ای بنویسد و خودش قبول می‌کنند که آن را پست کنند. اگر اتفاقی بیفتد، اگر مادموازل بمیرد، وصیتنامه جعلی دیگری تهیه می‌کنند که در آن باقیمانده اموال به خانم کرافت می‌رسد. البته با اشاره‌ای به استرالیا و فیلیپ باکلی که می‌دانستند زمانی در استرالیا بوده. ولی آپاندیس مادموازل جراحی می‌شود و مادموازل جان سالم به در می‌برد. بنابراین وصیتنامه جعلی بی‌فایده می‌شود. یعنی آن موقع بی‌فایده می‌شود. بعد این ماجرای سوءقصدها پیش می‌آید. خانواده کرافت دوباره امیدوار می‌شوند. من اعلام می‌کنم که مادموازل فوت کرده. فرصت خوبی پیش می‌آید که نباید آن را از دست بدهند. وصیتنامه جعلی را پست می‌کنند برای آقای وایس. البته همه اینها به خاطر این بود که از اول خیال می‌کردند مادموازل خیلی ثروتمند است. نمی‌دانستند که خانه در رهن است.

لازاروس گفت:

– ولی آقای پوآرو، شما چطور از این مسائل مطلع شدید؟ از چه زمانی مشکوک شدید؟

– از این بابت شرمنده‌ام. خیلی دیر متوجه شدم. خیلی دیر فهمیدم.

البته از اول چیزهایی بود که نگرانم می‌کرد. چیزهایی که جور در نمی‌آمد. مثلاً تناقض حرفهایی که مادموازل نیک می‌زد با حرفهای بقیه. متأسفانه من خیال می‌کردم مادموازل راست می‌گوید. بعد یکباره متوجه شدم. مادموازل نیک اشتباهی کرده بود. با اینکه خیلی زرنگ بود. وقتی اصرار کردم که یکی از دوستانش بیاید پیشش بماند، قبول کرد که این کار را انجام بدهد. نگفت که قبلاً مادموازل مگی تلگراف زده و قرار است او بیاید. به نظرش مسئله مهمی نبود. ولی اشتباهش همین بود. چون مگی بلافاصله بعد از ورودش به اینجا نامه‌ای به خانواده‌اش نوشته و در آن جمله‌ای آورده بود که به نظرم عجیب بود. نوشته بود: نمی‌دانم چرا نیک تلگراف زد و از من خواست با عجله خودم را برسانم. همان سه‌شنبه هم خوب بود. خب این عبارت «همان سه‌شنبه هم خوب بود» به چه معنا بود؟ فقط یک معنا داشت. معنایش این بود که از قبل برای آمدن مگی برنامه‌ریزی شده و قرار بوده مگی سه‌شنبه اینجا باشد. این یعنی اینکه مادموازل نیک دروغ گفته یا لااقل حقیقت را از من مخفی کرده. اینجا بود که برای اولین بار به موضوع از زاویه دیگری نگاه کردم. حرفهایش را پیش خودم سنجیدم. به جای اینکه در بست آنها را بپذیرم، حدس زدم که شاید دروغ گفته باشد. یاد تناقض حرفهای او با حرفهای بقیه افتادم. با خودم گفتم: اگر فرض کنیم بقیه راست می‌گفته‌اند و مادموازل دروغ می‌گفته، قضیه چطور می‌شود؟ بعد با خودم گفتم بهتر است ساده برخورد کنیم. در عالم واقع چه اتفاقی افتاده؟ دیدم چیزی که در عالم واقع اتفاق افتاده این است که مگی باکلی کشته شده. فقط همین. ولی چه کسی ممکن است دنبال مرگ مگی باکلی بوده باشد؟ بعد یکباره یاد چیز دیگری افتادم. یاد حرف ساده‌ای که هستینگز چند دقیقه قبل زده بود. هستینگز گفته بود اسمی مثل مارگارت مصغره‌های گوناگونی دارد: مگی، مارگوت، این طور چیزها. با خودم گفتم آیا اسم واقعی مادموازل مگی چی بوده؟ بعد یکباره کشفی کردم. با خودم گفتم فرض کنیم اسم واقعی‌اش مگدالا

بوده. خود مادموازل باکلی گفته بود که مگدالا در خانواده باکلی اسم رایجی است. پس ممکن است دو تا مگدالا باکلی بوده. فرض کنیم ... نامه‌های مایکل سیتن را با خودم مرور کردم. بله، غیرممکن نبود. اسمی از اسکاربرو آمده بود. ولی مگی هم با نیک در اسکاربرو بوده. مادرش گفته بود. در این صورت یک مسئله دیگر هم روشن می‌شد. اینکه چرا تعداد نامه‌های مایکل کم است. اگر دختری بخواهد نامه‌های نامزدش را نگه دارد، همه آنها را نگه می‌دارد. چرا فقط چند تا از آنها را نگه دارد؟ این عجیب نیست؟ بعد یادم آمد که در نامه‌ها اسمی از مخاطب نامه نیست. همه نامه‌ها با کلمات عاشقانه شروع شده. با کلماتی مثل «عزیزم» و «عشق من» و این طور چیزها. اسمی از نیک در نامه‌ها وجود نداشت. یک مسئله دیگر هم بود. مسئله‌ای که از اول باید متوجه می‌شدم. از دور داد می‌زد.

– چه مسئله‌ای؟

– عرض می‌کنم. مادموازل نیک در ۲۷ فوریه پارسال عمل جراحی کرده بود. مایکل سیتن نامه‌ای دارد به تاریخ دوم مارس، بدون اینکه اشاره‌ای به بیماری یا جراحی او بکند و این خیلی غیرعادی است. این نشان می‌دهد که مخاطب نامه‌ها کس دیگری بوده. بعد لیست سؤالهایی را که برای خودم طرح کرده بودم مرور کردم و این بار از زاویه جدیدی به آنها نگاه کردم. جز در مورد چند مسئله کوچک جواب همه سؤالها معلوم بود. برای سؤال دیگری هم که قبلاً از آن تعجب کرده بودم، جواب قانع‌کننده‌ای پیدا کردم. چرا مادموازل نیک لباس مشکی خریده؟ جواب این بود که او و مادموازل مگی شبیه هم باشند. شال قرمز هم شباهت آنها را تکمیل می‌کند. جواب قانع‌کننده همین بود. هیچ دختری قبل از اینکه بداند نامزدش مرده، لباس مشکی نمی‌خرد. این غیرعادی است. غیرواقعی است. لذا این نمایشنامه را اجرا کردم و اتفاقی که امیدوار بودم بیفتد، افتاد. وقتی از نیک باکلی در مورد دریچه مخفی پرسیدم، بشدت انکار کرد که چنین چیزی وجود داشته باشد. در

حالی که می‌دانستم اگر چنین دریچه‌ای وجود داشته باشد - که حتماً وجود دارد، و دلیلی ندارد که الن آن را از خودش درآورده باشد - نیک باکلی باید از آن اطلاع داشته باشد. پس چرا با این شدت انکار می‌کند؟ ممکن است هفت تیر را آنجا قایم کرده باشد، با این هدف که بعداً برای کس دیگری پاپوش بدوزد؟ وانمود کردم که همه شواهد بر ضد خانم رایس است و این با نقشه‌ای که او کشیده بود، جور در نمی‌آمد. همان طور که پیش‌بینی می‌کردم، نیک نتوانست مقاومت کند و از فرصت بی‌نظیری که پیش آمده، استفاده نکند. به‌علاوه این طوری خودش هم کمتر در خطر بود. چون ممکن بود الن دریچه مخفی را پیدا کند و هفت تیر را آنجا ببیند. ما همه اینجا نشستیم بودیم. نیک بیرون منتظر بود که نوبتش برسد و نقشش را بازی کند. خیال می‌کرد امن است و کسی او را نمی‌بیند. بنابراین هفت تیر را از دریچه مخفی برداشت و گذاشت تو جیب پالتو مادام ... و بالاخره در نقشه‌اش ناکام ماند.

فردریکا لرزید. گفت:

- با وجود این خوشحالم که ساعت را بهش دادم.

- بله، مادام. کار خوبی کردید.

فردریکا فوری سربلند کرد.

- از این قضیه هم خبر دارید؟

من خودم را قاطی کردم و گفتم:

- الن چی؟ او هم چیزی می‌داند یا حدس می‌زند؟

- نه. ازش پرسیدم. گفت تصمیم گرفته تو خانه بماند، چون به قول

خودش «حدس می‌زده که خبرهایی است.» نیک اصرار داشته که حتماً

برود بیرون آتش‌بازی را تماشا کند. ولی الن می‌دانسته که او از خانم

رایس متنفر است. به من گفت که «ته دلش می‌دانسته که اتفاقی

می‌افتد.» ولی تصور می‌کرد که قربانی خانم رایس باشد. با اخلاق نیک

آشنا بوده و به قول خودش می‌دانسته که «چه آتش‌پاره‌ای» است.

فردریکا گفت:

– بله، بهتر است این طور تعبیر کنیم. آتشپاره ... آتشپاره‌ای که نتوانست جلو خودش را بگیرد ... امیدوارم من بتوانم. پوآرو دستش را گرفت و گذاشت روی لبش. چارلز وایس با ناراحتی در صندلی‌اش جابه‌جا شد. – قضیه خیلی جدی است و برایش گران تمام می‌شود. باید بگردم برایش راه دفاعی پیدا کنم.

پوآرو آرام گفت:

– اگر درست حدس زده باشم، فکر نکنم لازم باشد. رو کرد به چلنجر و گفت:

– جنس را آنجا گذاشتی دیگر؟ تو ساعت، ها؟ چلنجر زبانش بند آمده بود.

– من ... من ...

– سعی نکن با آن رفتار صمیمانه‌ات گولم بزنی و وانمود کنی که آدم خوبی هستی. هستینگز گول خورده، ولی من گول نمی‌خورم. تا حالا هم پول خوبی به جیب زده‌ای از طریق خرید و فروش مواد مخدر، درست می‌گویم؟ هم تو و هم آن دایی دکترا در هارلی استریت ...

– آقای پوآرو ...

برخاست.

پوآرو با خونسردی چشمکی بهش زد و گفت:

– تو بودی که جنس را برایش جور کردی. حالا اگر نمی‌خواهی پلیس در جریان قرار بگیرد، راحت را بکش و از اینجا برو. باشگفتی دیدم که چلنجر برخاست. عین تیر از درِ اتاق زد بیرون. با دهان باز زل زده بودم و نگاهش می‌کردم.

پوآرو خندید.

– بهت که گفته بودم، دوست من. غریزه تو همیشه اشتباه می‌کند. این خیلی عالی است.

گفتم:

– یعنی کوکائین تو ساعت مچی بود؟

– بله، بله. به همین دلیل نیک در بیمارستان هم خیلی راحت بهش دسترسی داشت. ولی چون مواد قبلی را در شکلاتها مصرف کرده و ذخیره‌اش ته کشیده، از خانم رایس خواست که ساعت خودش را به او بدهد. چون این ساعت هم پر است.

– یعنی کارش این قدر زار است؟ نمی‌تواند بدون مواد سر کند؟

– نه، دوست من. نیک معتاد نیست. البته گاهی برای تفریح مصرف می‌کرد، ولی معتاد نبود. ولی امشب برای هدف دیگری احتیاج به مواد داشت.

نفسم بند آمده بود:

– منظورت این است که...؟

– این بهترین راه بود. از اعدام با طناب دار که بهتر است. ولی حواست باشد. نباید جلو آقای وایس که مرد قانون و حقوق است، این طور حرف بزنیم. من چیزی نمی‌دانم. در مورد محتویات ساعت مچی هم فقط حدس می‌زنم.

فردریکا گفت:

– حدسهای شما همیشه درست است، آقای پوآرو.

چارلز وایس با لحن سرد و خشکی گفت:

– من دیگر باید بروم.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

پوآرو نگاهی به فردریکا و لازاروس انداخت و گفت:

– شما دو تا قرار است ازدواج کنید، نه؟

– در اولین فرصت.

فردریکا گفت:

– ولی راستش را بخواهید، من آن طور که شما خیال می‌کنید، معتاد

نیستم، آقای پوآرو. الآن مصرفم را خیلی کم کرده‌ام. با آینده خوبی که

- پیش رو دارم، فکر نکنم دیگر به آن ساعت احتیاج داشته باشم.
پوآرو آرام گفت:
- برایتان آرزوی خوشبختی می‌کنم، مادام. شما خیلی رنج کشیده‌اید. ولی با وجود رنجهایی که متحمل شده‌اید، هنوز قلب رئوف و مهربانی دارید ...
لازاروس گفت:
- من مراقبش هستم. الآن وضع مالی خیلی خوبی نداریم، ولی مطمئنم این شرایط را پشت سر می‌گذاریم. اگر هم اوضاع خوب نشود ... فکر نکنم فردریکا از زندگی با آدم ندار بیمی داشته باشد.
فردریکا سر تکان داد و لبخند زد.
پوآرو نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
– دیروقت است.
برخاست.
دنبال حرفش را گرفت:
- شب عجیبی را گذرانیدیم. به نظرم این خانه همان‌طور که الن می‌گوید، بدیمن است.
نگاه کرد به تابلو سر نیکلاس. بعد با حرکتی ناگهانی لازاروس را کنار کشید و گفت:
- ببخشید آقای لازاروس. من هنوز برای یک سؤال جوابی پیدا نکرده‌ام. چرا برای آن تابلو پنجاه پوند پیشنهاد کردید؟ خیلی دلم می‌خواهد بدانم ... برای اینکه جواب همه سؤالها را فهمیده باشم.
لازاروس چند دقیقه با چهره‌ای بی‌حالت نگاهش کرد. بعد لبخند زد و گفت:
- واقعیت این است که من کاسیم، آقای پوآرو.
– دقیقاً.
- این تابلو بیشتر از بیست پوند نمی‌ارزد. می‌دانستم که اگر پنجاه پوند پیشنهاد کنم، نیک خیال می‌کند بیشتر می‌ارزد و می‌رود از جای

دیگری قیمت می‌گیرد. بعد می‌فهمد که قیمت من بیشتر از قیمت واقعی بوده. دفعه بعد پیشنهاد خرید تابلویی را می‌دهم که جای دیگری قیمت نکند.

– بعد؟

لازاروس با لحن خشکی گفت:

– تابلو روی دیوار آن طرف لااقل پنج هزار پوند قیمتش است.

پوآرو نفس عمیقی کشید.

– عجب!

با خوشحالی افزود:

– حالا جواب همه سؤالا را می‌دانم.

اعلام

Jim جيم	Albatross الباتروس
Charles Vyse چارلز وایس	Edith ادیت
Cheshire Cheese چشایر چیز	Exeter اگزتر
Challenger چلنجر	Ellen الن
Deveonport دونپورت	Amy امی
Rice رایس	Italia ایتالیا
Rome رم	Buckley باکلی
Riviera ریویرا	Bert برت
Sir Henry سیر هنری	Bella بلا
St.Loo سنت لو	Bond Street بوند استریت
Seton سینتن	Buchanon بیوکانن
Shellacombe شلاکوم	Pargiter پارجیتر
Freddie فردی	Paris پاریس
Fernley فرنلی	Peggie پگی
Florence فلورانس	Poirot پوآرو
Croft کرافت	Tavistock تاویستوک
Cornwall کورنوال	Trevannion تروانینون
Lazarus لازاروس	Timothy تیموتی
London لندن	Jop جپ
Leeds لیدز	Giles جایلز
Margaret مارگارت	Gerald جerald
Margot مارگوت	George جورج

Norfolk	نورفولک	Madge	مج
Nick	نیک	Majestic	مجستیک
Watson	واتسون	Madonna	مدونا
Whitefield	وایت‌فیلد	Mac Allister	مک آلیستر
Wynnard	وینارد	Magdala	مگدالا
Harley Street	هارلی استریت	Maggie	مگی
Hastings	هستینگز	Melburne	ملبورن
Hood	هود	Mott	موت
Yorkshire	یورکشایر	Milly	میلی
		Milly Merton	میلی مرتون



ISBN:978-984-363-787-3



9 789843 637873

۵۵۰۰ تومان